

به نام خدا

## فایل عیار سنج چوب خط او هام

نوشته:

نرگس عبدی

انتشارات شقایق

«این روزها این گونه‌ام؛ فرهادواره‌ای که تیشه‌ی خود را گم

کرده است. آغاز انهدام چنین است. این گونه بود آغاز انقراض

سلسله‌ی مردان.

یاران... وقتی صدای حادثه خوابید، بر سنگ گور من بنویسید؛

یک جنگجو که نجات‌گید، اما شکست خورد.»

نصرت رحمانی

## مقدمه

گناه صغیره و کبیره‌اش مهم نیست؛ مهم آثاری است که بر جای می‌گذارد. همچون ریخته‌شدن غیر عمد چند قطره آب به وسیله‌ی برقی با درونی ویران. شاید فقط دست خورده و سهل‌انگاری کرده‌ای؛ گناهت ریختن چند قطره آب است، منتها اتصال پشت اتصال و انفجار این اتصال.

امکان به وجود آمدن یک آتش‌سوزی بزرگ. آتش هم که بیاید، تر و خشک را با هم می‌سوزاند.



## فصل اول

### «رویا»

ترس! این کلمه‌ی سه‌حرفی به ظاهر مفلوک بزرگ‌ترین قاتل  
بشریت است.

من ترسیدم! ترسیدم از پس‌زده‌شدن، ترسیدم از کنار گذاشته‌شدن،  
ترسیدم از نقل دهان خاله‌زنک‌ها شدن، ترسیدم از ترحم نگاه فامیل.  
ترسیدم و حالا داشتم جزای ترسم را در حمام خانه‌ی برادرم بالا  
می‌آوردم.

با عقی که زدم دل و روده‌ام، همراه با زردآب، از دهانم بیرون زد.  
کف دستانم را نهاده بودم کف حمام و اشک می‌ریختم، از بابت وضعیت

● ۶ چوب‌خط اوهام

رقت‌انگیزم. چه باید می‌کردم با این مهمان ناخوانده‌ای که باز هم حاصل

ترس‌هایم بود؟!

سرم را محکم میان پنجه‌ام فشار دادم و مشت به شکمم کوبیدم! گلویم از شدت عق‌زدن‌هایم به یک سوزش بی‌امان دچار گشته بود. مایع زردرنگ روی سرامیک زردرنگ راه گرفته بود و از دریچه‌ی حمام پایین می‌رفت.

دیشب داشتم به این می‌اندیشیدم ده‌عدد قرص آرام‌بخش می‌تواند آرامشی ابدی برایم به ارمغان بیاورد، منتها باز هم ترسیدم. اصلاً مادرم ناف مرا با ترس بریده بود.

بازشدن بی‌هوای در حال‌بدی‌ام را تکمیل کرد. طاه‌ها، درحالی‌که صورت در هم کشیده بود، قدمی داخل گذاشت.

– چه وضعشه؟ خوبی؟

پشت دستم را به کناره‌های لبم کشیدم و از بوی مشمزکننده‌اش

پلک روی هم فشردم.

– با توام رویا، خوبی؟

## فصل اول ● ۷

با همان چشمان بسته، سر به پایین تکان دادم. این چشم‌ها نباید باز می‌شد. طاها تیز بود، می‌فهمید و امان از روزی که طاها می‌فهمید! این نیز یکی از ترس‌هایم بود. اصلاً طاها همیشه جزئی از ترس‌هایم به شمار می‌رفت!

- هی بت می‌گم عین آدم غذا بخور. این معده‌ی لامصب چی داره که هی بالا می‌آریش؟

صدایم، بدتر از دست‌هایی که چسبانده بودم به سرامیک، می‌لرزید.

- برو طاها، منم الان میام.

- نوبرونه‌ی جدیدته هی غذای نخورده رو بالا آوردن؟

- برو طاها، این جا حلوا خیرات نمی‌کنن.

همان‌طور که مراقب بود پایش کثیف نشود، با یک‌متر فاصله از من،

روی دو زانو نشست. بار دیگر که عق زدم تنها خروجی دهانم بزاق بود.

رو به طاهایی که فاصله‌اش را کمی بیشتر کرد نالیدم.

- برو بیرون، چی و داری نگاه می‌کنی؟

- چیزی هم نخوردی که بگم مسموم شدی!

نگاه فراری‌ام را به هر جا سوق می‌دادم جز چشمان او.

- پاشویه سر بریم درمونگاه.

از درمانگاه هم می‌ترسیدم. این درد نباید آشکار می‌شد، تا از شرش

خلاص شوم!

- طوریم نیس طاه‌ها، برو میام.

- جدیداً چقدر حالت به‌هم می‌خوره!

جمله‌ی همراه با ظنش هراسم را بیش از پیش کرد. دست به شیر

آب بردم تا پیش از این که یلدا سر برسد کثافت‌کاری‌ام را جمع کنم.

- زهرا وقتی محیا رو حامله بود این‌شکلی ادا داشت!

نفسم در شاهراه گلویم حبس گردید. جمله‌اش را با ته‌مایه‌ی خنده

گفت. نتوانستم وحشت غلبه‌کرده بر چشمانم را از او پنهان کنم. انحنای

لب‌هایش جمع شد. انعطاف صورتش از بین رفت. چشمان همچون

عقابش را باریک کرد. هر قدر چشمان او به سمت تنگی و مچ‌گیری

می‌رفت، پلک‌های من فاصله‌ی بیشتری از هم می‌گرفت. این حالتش

فقط چند ثانیه به طول انجامید؛ سپس خندید.



فصل اول ● ۹

- چقد این زهرا وسط سفره دوید تو دستشویی و غذا رو کوفت مون کرد.

با جنبش مردمک‌هایش، التماس می‌کرد بخندم تا دریابد آن‌چه از ذهنش عبور می‌کند خیالی بیش نیست؛ من اما مرده بودم زیر نگاهش! مگر وحشت صورتم جمع‌شدنی بود؟ به عادت مواقع کلافگی، دست به کف سرش کشید. برخاستم و شیر آب را گشودم.

- می‌گم... حامله که نیستی؟

با تک‌خنده پرسید. قلبم سنگین و نفس‌هایم کشدار شد. ناباور نامم را خواند.

- رویا!

توان تکان دادن سرم به اندازه‌ی یک‌میلی‌متر را نداشتم. بزرگ‌ترین ترسم داشت به واقعیت بدل می‌شد. جدی پرسید؛ هیچ اثری از شوخی در لحنش نبود.

- کری مگه جواب نمی‌دی؟

من خیلی قبل‌ترها مرده بودم.

۱۰ ● چوبخط اوهام

چانهام را گرفت و سرم را به سوی خود متمایل کرد. چشمانش بی‌شبهت به دو گوی خون‌آلود نبود.

- بگو که حامله نیستی! بگو که من باز قات زدم!

فشردن پلک‌هایم مصادف گشت با جاری‌شدن کرورکرور اشک. چانه‌ای را که میان دستش قرار داشت به چپ و راست تکان داد.  
- چرا لال‌مونی گرفتی؟ یه کلمه بگو نه و خودتو خلاص کن.  
دستم تا معده‌ام بالا آمد.

- رویا داری مگسیم می‌کنی، وا کن اون زبون بی‌صاحب‌تو.  
لب‌هایم را محکم بر هم فشردم. ضربه‌ی نه‌چندان آرامی به صورتم نواخت.

- حامله‌ای آره؟ آره؟

- یواش طاها، می‌شنون.

عقب‌عقب رفت. ناباور عقب‌عقب رفت. از پشت تنش را به دیوار کوبید و دستش را بر کف سرش نهاد.

- چه غلطی کردی رویا؟ چه غلطی کردی؟

فصل اول ● ۱۱

دستانم را برابر صورتم گرفتم و هق زدم. مشت به دیوار کوبیدم.

- احمق واسه چی آبغوره می گیری؟ بیا بزن تو دهن من بگو اشتباه

می کنم.

از میان انگشتانم دیدم نزدیک شدنش را. هلم داد. کمرم به دیوار

اصابت کرد.

- مرتیکه‌ی عوضی با یه زن هرجایی فرار کرده، تو ازش حامله‌ای؟

ترس از تمام وجناتم می بارید. دستانم را مقابل صورتم گرفتم.

- آروم تر طاها، آبروریزی نکن.

- آبرو؟ تو می فهمی آبرو چیه؟

صدایش داشت اوج می گرفت.

- حضرت عباسی می کشمت؛ هم تو رو، هم توله‌ی اون پدرسگ‌و!

- صدات و بیار پایین طاها.

دندان روی هم سایید.

- می ترسی؟ آدمی که می ترسه از این غلطا نمی کنه.

با چشمانی که داشت خطونشان می کشید، پا عقب گذاشت.

۱۲ ● چوب‌خط اوهام

- می‌خواهی چیکار کنی؟

قدم دیگری به عقب برداشت و مامان را صدا زد! غرق در وحشت، به

بازویش چنگ انداختم.

- نکن قربونت برم. آبرومو بخر.

- مامااااااان!

- طاهای التماس می‌کنم، به پات می‌افتم صداش و درنیار.

پوزخند زد.

- من صداش و درنیارم، چند وقت دیگه شکمت بالا نمیاد؟

- از شرش خلاص می‌شم. به خدا از شرش...

با سیلی‌ای که در دهانم کوبید بوی خون نیز به کلکسیون رایحه‌های

استشمامی‌ام افزوده شد!

- فقط دعا کن پیداش کنم، تیکه‌تیکه‌ش می‌کنم. پیدا هم نشد طرف

حسابم تویی!

پا بیرون از حمام گذاشت. از پشت بازویش را چسبیدم.

- نکن قربونت برم، تورو خدا.

فصل اول ● ۱۳

بازویش را با حرص از دستم بیرون کشید و بلندتر از قبل صدا زد:

- عطا!

- طاهها جون مامان...

- خفه شو. عطا!!!

گاهی برای عبور از خط قرمزها شجاعت لازم نیست، ترس کار

خودش را می‌کند.

همان نقطه‌ای که ایستاده بودم نشستم و پیشانی به زانو چسباندم.

طولی نکشید جمعیت حاضر در سالن به اتاق آمدند.

- چی شده طاهها؟ این چه وضع صدازدنه؟

- دسته‌گلت و تحویل بگیر مادر من!

بابا گفت:

- چته معرکه راه انداختی؟

- معرکه رو پسرخواهرت راه انداخته نه پسرت.

- مگه نگفتم دیگه اسمی ازش تو این خونه نباشه؟

- کجای کاری آقا جلال؟ یه توله کاشته تو شکم دخترت و الفرار!

۱۴ ● چوب‌خط اوهام

حرفی ازش تو این خونه نباشه؟

انگشتم را میان دندان‌هایم جای دادم و به حد توانم گاز گرفتم. یلدا  
مداخله کرد.

- این دری‌وریا چیه می‌گی طاها؟

نزدیک‌شدنش را احساس کردم. یقه‌ی شومیزم را کشید. بلندم کرد و  
بی‌رحمانه مرا میان یک کابوس وحشتناک انداخت.

- بهشون بگو چه غلطی کردی!

سرم سنگین بود. احساس می‌کردم میان یک خواب رعب‌آور غلت  
می‌زنم و دقیقه‌ی نود بیدار خواهم شد، منتها وقتی مامان مشت‌های  
بی‌جان‌ش را بر پیکرم کوبید دریافتم مدت‌هاست غرق شده‌ام در اوهام.

- راست می‌گه رویا؟ چرا لال شدی مادرمرده؟ چقدر تو گوشت

خوندم مواظب باش رسوایی به بار نیاری؟

زهرا از دست ضربات مامان نجاتم داد.

- چه آبروریزی‌ای؟ عقد کرده‌ش بود.

طاها به سویش یورش برد.

فصل اول ● ۱۵

- پس تو هم خبر داشتی و خفه خون گرفته بودی؟ چقد گفتم نذارین  
با این عوضی بره، اگه پسرعمه‌ی منه، می‌دونم دودره‌بازه. همین تو  
زهراخانم، چند بار جلوم قد علم کردی نامزدشه، محرمشه، انقدر بهشون  
گیر نده. حالا این افتضاح و تو جمع می‌کنی؟

- رویا گناهی نکرده که به خاطرش ملامت بشه. برین اصل کاری رو  
پیدا کنین. مظلوم گیر آوردین؟

از زیر چشم دیدم طاها به عقب هلش داد.

- تو برو بخواب بابا لحاف سرد شد!

یاسر عصبی نگاهش کرد و زهرا را کنار کشید. بابا جلو آمد. هر قدر  
خیره‌ام گشت، سر بالا نبردم. من همیشه مطابق میلش رفتار می‌کردم. از  
حجم انبوهی خوشی زده بودم تا بشوم دختر سربه‌راهی که آرزویش را  
داشت. حاصل بیست سال سربه‌راهی و چشم‌گفتم شد انداختن آب  
دهان بر صورتم! اتاق را ترک کرد. زهرا گلایه‌کنان دنبالش رفت. گونه‌ام  
را با سرانگشتانم پاک کردم و بغضم لرزید. حتی شرمم شد دیگر اشک  
بریزم. خانواده‌ام به کنار؛ مقابل یلدا و یاسر خرد شدم. مقابل بچه‌های

۱۶ ● چوب‌خط اوهام

یلدا که با دهان باز نگاهم می‌کردند نابود شدم. واکنش بابا طاها را شیر کرد. گلویم را چسبید و به دیوار فشار داد.

- جیک‌ثانیه پیداش می‌کنم و افقی شده‌ش و می‌اندازم جلو پات، اما حال تو یکی رو هم نافرماً می‌گیرم.

کاش توان روایت دردهایم را داشتم تا برایم شاخ‌وشانه نکشد.

دستی روی دستش نشست و عقبش زد. برادرم عطا بود که رو به

جمع گفت:

- همه‌تون بیرون.

طاها رهایم نمی‌کرد.

- عطا من این...

- گفتم بیرون.

تنهایی‌ام با داداش اشکم را لغزاند، خصوصا که تکان خوردن پوست

گلویم را دیدم، خصوصا که چشمان پرش را رؤیت کردم و زبانش برای

کلمه‌ای شماتت باز نشد، خصوصا که دستم را کشید و روی تخت نشاند،

خصوصا که خودش برای شستن حمام رفت.



فصل اول ● ۱۷

لعنت فرستادم به آن نامردی که باعث پرشدن چشمان همیشه پرغم  
برادر عزیزتر از جانم شده بود و لعنتی کجای دنیا داشت به ریش من  
می‌خندید!»

\*\*\*

بوسه‌ای کف دست دخترم می‌نشانم و کنارش دراز می‌کشم.  
گوش‌هایم را می‌گیرم، ولی صدای مامان و بابا واضح‌تر از آن است که با  
این کار به تارهای شنوایی‌ام نرسد.

- یه بار محکم می‌زدی تو دهنش دیگه نمی‌تونست مدعی باشه.

- ادعای چی زن؟ فقط می‌خواد نوه‌ش و بیینه.

- غلط کرده جانا نوه‌شه. پسر عوضیش دو سال و خرده‌ایه گم‌و‌گور  
شده، من جای خواهرت بودم تا الان از خجالت هفت تا کفن پوسونده  
بودم. از بی‌عاریشه که تا الان زنده‌س!

- بسه زن، انقدر اعصابم و به هم نریز. ندیدی سر این قضیه اون از

همه شرمنده‌تره؟

- بایدم باشه. دختر دسته‌گلم و بدبخت کرد، اسمش و انداخت سر زبونا.

الهی بچه‌ش جلوی چشش تیکه‌تیکه بشه!

هزار سال هم بگذرد مامان تمام نمی‌کند.

- اه، کم نفرین کن توأم. دستت به خر نمی‌رسه پالونش و می‌کوبی.

- مادرتم تو سفره‌ی من می‌خوره تو جبهه‌ی اونه.

- خواهشا پای اون پیرزن و نکش وسط.

- عوض این که دخترش و بندازه بیرون، برگشته به من می‌گه کوتاه

بیا.

از صدای بلندشان جانا بیدار می‌شود. نزدیک سه سال است حرف من و او آسایش را از این کاشانه ربوده است. جانا را در آغوشم تاب می‌دهم. کاش جایی برای رفتن داشتیم. فقط خودمان دو نفر بودیم؛ بدون هیچ سروصدای اضافه‌ای. تمام آرزویم شده یک اتاق سی‌متری برای خودم و دخترم. مدت‌های مدیدی است زیر فشار حرف‌های اطرافیانم به ستوه آمده‌ام. پیشانی دخترم را می‌بوسم.

- الان می‌ریم خونه‌ی خاله با محیا بازی می‌کنی قشنگم.

\*\*\*

## «سردار»

- کار بستن دکمه‌های پیراهنش به اتمام می‌رسد. بالشت را زیر سرش مرتب می‌کنم و پتو را رویش می‌کشم.
- دست‌تون درد نکنه آقا، خدا خیرتون بده.
- برای پرستارش میکائیل، سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
- قرصاش و بده بخوره.
- چشم آقا.
- سلیمه جلوی خروجی اتاق آقابزرگ لیوانی شربت مقابلم می‌گیرد.
- خسته نباشی پسرم.
- سلامت باشی.
- کجا می‌ری؟ شام الان آماده می‌شه.
- آستین تاخورده‌ی پیراهنم را باز می‌کنم و دکمه‌اش را می‌بندم.
- ممنون، ننه منتظره.
- گوشه‌ی روسری را به چشمانش می‌کشد.
- سردارجان باهاش حرف بزن بیاد یه سر به این پیرمرد بزنه. با زبون

● ۲۰ چوب خط اوهام

بی‌زبونی فقط اسم اون و می‌گه!

- سری به افسوس تکان می‌دهم و به حیاط می‌روم. چسبیده به در  
ایستاده و بازویش را به دیوار تکیه داده است.  
- گوهرخانم شام و بیار، مردیم از گشنگی.  
برمی‌گردد؛ با شانه‌هایی تکیده و چشمانی منتظر. سوی چشمانش را  
انتظار ربود! دست گرد شانه‌اش می‌اندازم.  
- خسته نشدی دورت بگردم؟  
- بریم تا الان آب آبگوشت خشک شده.  
- نمی‌خوای یه سر به آقا بزرگ بزنی؟  
تن نحیفش را از حصار دستم بیرون می‌کشد.  
- شروع نکن سردار! زنش پیشش، به من احتیاجی نیست.  
- ولی اون تو رو می‌خواد.  
- برو کنار، سربه‌سرم نذار.  
- چرا انقدر بی‌رحم شدی؟  
آزرده نگاهم می‌کند.

- من بی‌رحم؟

کلافه خیره می‌شوم به سیاهی آسمان.

- الان که داشتم می‌شستمش بغضم گرفت؛ هیچی ازش نمونده.

همان‌طور که داخل می‌شود، زیر لب می‌گوید:

- بدتر از اینا باید سرش بیاد!

کفش‌هایم را در ایوان از پا می‌کنم.

- می‌گم نه بیا یه چند روزی بریم سفر حال‌وهوات عوض شه.

پارچ دوغ را از یخچال بیرون می‌آورد.

- با شمام نه.

- می‌دونی نمی‌تونم از این خونه تکون بخورم و هی می‌گی بریم

فلان‌جا؟ اگه بچهم بیاد چی؟ اگه دست‌به‌سرش کنن چی؟

کف دستم را به کل صورتم می‌کشم.

- چرا انقدر نسبت به همه بدبینی؟ دست‌به‌سرش نمی‌کنن. اصلا به

بابا می‌گم بیاد بمونه این‌جا، یا به هر کی که تو اعتماد داری.

- نه مادر، دلم راضی نمی‌شه.

● ۲۲ چوب خط اوهام

پاسخ می‌دهم به شماره‌ی یاسری که روی موبایلم افتاده است.

- الو.

- خونه‌ی آقابزرگی؟

- آره.

- بردیش حموم؟

- اوهوم.

- چطوره؟

پاهایم را دراز می‌کنم.

- همون طوری.

- الان کجایی؟

- پیش ننه گوهرم.

- حالش خوبه؟

- آره. آبگوشت گذاشته، پاشین بیاین شما هم.

صدایش قطع و وصل می‌شود.

- مهمون داریم.

- کی هست مهمون تون؟

- رویا!

لرز راه یافته میان تنم مرا به ایوان می کشاند.

- کاری نداری سردار؟

- شام چی گذاشتین؟

- قورمه سبزی.

دو دکمه‌ی بالایی یقه‌ام را می گشایم.

- می‌گم، به زهرا بگو قد منم شام داره؟

- مگه نگفتی ننه آبگوشت گذاشته؟

لعنت به تمامی هوس‌های بی‌موقع.

- یه‌هو هوس قورمه سبزی کردم!

- پاشو بیا، زهرا همیشه اندازه‌ی سه نفر غذا اضافی داره.

بلا تکلیف وسط حال می‌ایستم.

- مادر بیا سفره رو ببر.

- ننه می‌شه من برم؟

● ۲۴ چوب خط اوهام

یک ضرب به طرفم برمی گردد و عینک ته استکانی اش را بالا می دهد.

- کجا بری؟

موهای حوالی شقیقه ام را می خارانم.

- به جون تو گیرم!

سرزنشگر نگاهم می کند و در نهایت این من هستم که با لبخند به

معنای خواهش، دستی به ته ریشم می کشم.

\*\*\*

«آدمیزاد آن جایی خانه خراب می شود که تمام جلال و جبروتش را به

احساسش می بازد. نفهمیدم چه شد، من آدم رکب خوردن از احساس

نبودم.

مامان یقه ی کتم را چسبید و گوشه ای کشاندم.

- عقد کنون که نبودی، می خواستی امشبم نیای.

صاف ایستادم و دست مامان را نرم کنار زدم.

- دوماذ یکی دیگه س، تو حرص و جوش نیومدن من و می زنی؟

- بچه م یه داداش که بیشتر نداره.



فصل اول ● ۲۵

- تو عروسیش سنگ تموم می‌ذارم. حالا این زن داداش ما کدوم

یکیه؟

به دختری که سمت راست سلیمه نشسته بود اشاره کرد.

- یاسر انقدر خوش سلیقه بود و خبر نداشتیم؟

چرخاندن سرم مصادف شد با بیرون آمدن دختری از اتاق خواب، و

این آغاز آشفته‌گی‌هایم بود. طوری محو تماشایش شدم که دست در حال

تکان مامان جلوی چشمم را با تأخیر دیدم. آستین پیراهنم را کشید.

- چرا ماتت برده سردار؟

- این دختره کیه؟

رد نگاهم را گرفت.

- خواهر زهرا.

سؤالی او را نگریستم.

- زهرا؟

- پرتیا، نامزد یاسر رو می‌گم.

- آها، اسم خواهرش چیه؟

در حینی که به طرف مهمان‌ها می‌رفت گفت:

- رویا.»

\*\*\*

دوپاف از ادکلنم را به زیر گردن می‌زنم و شانه‌ای به موهایم می‌کشم. بدون ایجاد سروصدای اضافه‌ای، از پله‌ها بالا می‌روم. بار دیگر دستی به موهایم می‌برم و زنگ را می‌فشارم. زهرا با نگاهی مچگیر برابرم ظاهر می‌شود.

- عین چی بو می‌کشیا!

- داشتیم زهراخانم؟

ابروی راستش را بالا می‌دهد.

- ها؟

- قورمه‌سبزی تنها تنها؟

لبخندش را پشت حرص نگاهش استتار می‌نماید.

- که قورمه‌سبزی، آره؟

محیا به حالت دو خود را به من می‌رساند و از پایم آویزان می‌شود.

فصل اول ● ۲۷

همان‌طور که او را در آغوشم جای می‌دهم، به سمت جانا می‌روم. ابتدا غریبی می‌کند و پا عقب می‌گذارد، سپس با دیدن لبخند عمیقم و آغوشی که برایش باز شده، به سویم پا تند می‌کند.

- بیا ببینم دختر قشنگم!

چشم‌غره‌ی یاسر را زیرسیبیلی رد می‌کنم و به سوی رویا می‌روم. شالش را جلوتر می‌کشد و سر پایین می‌اندازد.

- سلام.

- احوال رویاخانم؟

- خوبم.

- مامان بابا چطورن؟

دستپاچه پاسخ می‌دهد:

- سلام دارن.

فاصله‌ی میان‌مان را تقلیل می‌دهم.

- سلامت باشن. از طاها چه خبر؟ نیومده؟

- نه هنوز.

سر بلند کرده، دستش را به طرف جانا دراز می‌کند.

– بیا پایین مامان جان، عمو رو اذیت نکن.

نخستین باری که دیدمش تا خود صبح برای خود رؤیا بافتم، غافل از

این که هیچ کدامش محقق نخواهد شد.

– بذار باشه، اذیتی نیست.

به آرامی لب می‌زنم:

– روبه‌راهی؟

سرش را در یقه‌اش فرومی‌برد. برای این که معذب نشود، دورتر از او

روی مبل دونفره‌ای می‌نشینم.

\*\*\*

### «رویا»

«سوار بر ماشین داداش، پشت سر کارناوال عروس در حرکت بودیم.

بغض مجال برای شادی نمی‌داد.

– رویا گوشه‌ی شالتو از پنجره تکون بده، ناسلامتی خواهر عروسی.

– حوصله ندارم زن داداش.

به پشت برگشت. پر شالم را دستم داد و گفت:

- بین این جواری تکون بده. ده بار که واسه خواهرت عروسی

نمی گیریم.

هرچند دل و دماغش را نداشتم، گفته اش را انجام دادم. کارن و سورن

بالا و پایین می پریدند و یلدا بساط غیبت از سر گرفته بود. از

کم و کسری های ذره بین یابی که خانواده ی یاسر برای مراسم گذاشته

بودند می گفت و هیچ وقت هیچ چیز مطابق میل او پیش نمی رفت.

با کشیده شدن شال از سرم، نگاهم را به راست سوق دادم. تا آمدم

شال را بچسبم سردار، با لبخندی که آن شب برایم بسیار عجیب بود،

آن را در ماشین انداخت و با روانه کردن چشمکی از ما پیشی گرفت! این

اتفاق به قدری سریع رخ داد که فقط توانستم بگویم:

- شالم و باد برد.

داداش سرش را به پشت چرخاند. شیشه را بالا کشید و همان طور که

یک دستش به فرمان بود کتش را به سختی درآورد.

- بنداز رو موهات.

۳۰ ● چوب خط اوهام

نفیس از قبل اولتیماتوم داده بود که مبادا گریه کنم و اشک زهرا را درآورم. و من برای این که مانع ریزش آرایشش شوم گوشه‌ای ایستاده بودم و آرام اشک می‌ریختم.

- بگیرش!

سرم را به سمت صدا جهت دادم. سردار بود، با شکلاتی در دستش، با لبخندی که یک‌ثانیه هم از بن لب‌هایش جدا نمی‌شد. کت داداش را جلوتر کشیدم.

- برین شالمو بیارین.

- ما رسم داریم شب عروسی یه چیزی از خونه‌ی عروس کش بریم!  
بذارش پای اجرای رسم!

لبه‌های کت را به هم نزدیک کردم و خواستم از زیر نگاهش فرار کنم که گفت:

- رویا...

چشمانی که سنگینی مژه‌های مصنوعی را حمل می‌کرد بالا کشیدم.

- امشب هیچی از عروس کم نداری! اصلا امشب خود عروسی!

فصل اول ● ۳۱

حرفش یک گُرگرفتگی آنی در من ایجاد کرد. نمی‌دانم چه در  
چهره‌ام دید که به نحوی حرفش را رفع و رجوع کرد.

– پاک کن اشکات و، نترس یاسر ما بی‌آزاره، دست‌بزن نداره!

لحن مسخره‌اش به خنده وادارم کرد.

– کوفت!

فوری دستم را برابر دهانم گرفتم. منتها مثل این که او خوشش آمد.  
غلظت لبخندش را بیشتر کرد. کاغذ شکلات را جدا کرده آن را مقابل  
دهانم گرفت. و من آن شب گویی اسیر سحروجادو بودم، به جای این که  
بروم و خواهرم را راهی خانه‌ی بخت کنم ماندم و شکلات چسبیده به  
لب‌هایم را به دهان بردم.»

\*\*\*

با صدای جیغ جانا هر دو از آشپزخانه بیرون می‌رویم. با دیدن  
صحنه‌ی پیش رویم پاهایی که به سویش گام برمی‌داشت به زمین میخ  
می‌شود.

– ا‌ محیا، واسه چی موهاش و کشیدی؟

تشر تند سردار هرسه‌مان را به حیرت وامی‌دارد. مقابل پای جانا زانو می‌زند و کودک گریانم را بغل می‌کند. دخترم چنگ می‌اندازد به پیراهن او و سر بر شانهاش می‌چسباند. لب بر پیشانی جانا می‌گذارد و عمیق می‌بوسد. چنان مسخ آن‌ها می‌شوم که اشک در چشمانم حلقه می‌زند. چرا باید این بی‌کسی قسمت دختر من باشد؟ تا کی باید برایش نقش پدری را ایفا کنند که نیست؟

هنوز هم که هنوز است، رفتنش را باور ندارم. پژواک متن نامه‌اش، روزی هزار بار، در گوشم می‌پیچد. من آن‌موقع این روزهایم را می‌دیدم که خون گریه می‌کردم. نم چشمانم را با نوک انگشت می‌گیرم. تا به خود بیاییم، در توسط محیا باز و قامت مادرشوهر زهرا نمایان می‌شود. سلام می‌کنم، پاسخم را می‌دهد، درحالی‌که نگاهش روی سردار و جانا است. نگاهی که برای هیچ کدام مان خوشایند نیست!

زهرا زودتر از ما به خودش می‌آید.

- بیا بشین مامان.

مادرشوهرش لبخندی می‌زند و به سمت ما می‌آید. با من دست



می‌دهد و خطاب به زهرا می‌گوید:

- نمی‌دونستم مهمون داری. خوبی رویا جان؟

- قربان شما، مرسی. عصری داشتیم می‌رفتیم، زهرا نداشت.

- چه اشکالی داره مادر، خونه‌ی خواهرته. عزیز خانم چطوره؟ پاش

بهتر شده؟

- بهتره خدا رو شکر.

همان‌طور که دست به زانویش می‌زند، می‌نشیند. می‌بینم چگونه از

زیر چشم آن دو را می‌پاید. به زهرا اشاره می‌کنم تا جانا را نزد من

بیاورد. کودکم هم بنای ناسازگاری گذاشته؛ از گردن سردار آویزان گشته

و خیال جداشدن ندارد. سردار به زهرا می‌گوید:

- ولش کن، چیکارش داری؟

زهرا ناامید سر جای قبلی‌اش بازمی‌گردد. ابروهای مادرشوهرش به

آغوش هم درمی‌آیند.

- تو مگه خونه‌ی ننه‌گوهرت نبودی؟

این طرز پرسش، در هم کشیده‌شدن ابروهای پرسش را در پی دارد.

● ۳۴ چوب‌خط اوهام

- با یاسر کار داشتیم.

- خیل‌خب مادر، چند روزه همش پشت گوش می‌ندازی، پاشو برو

اون لامپ حموم و عوض کن.

- می‌رم.

- بلند شو دیگه، واجبه!

کاش اصرار زهرا را رد می‌کردم و برای شام نمی‌ماندم. یاسر

می‌گوید:

- حالا که نشستیم، بعدا عوضش می‌کنه.

- نه مامان جان، همین الان باید عوض شه!

یاسر برای زهرا چشم و ابرو می‌آید که جانا را بگیرد و سر من دیگه

بیشتر از این ظرفیت پایین‌آمدن ندارد. چشمان گرفته و آزرده‌ی سردار

دوخته می‌شود به مادرش. جانا از او جدا نمی‌شود و بغض نمی‌گذارد

دخترم را به خاطر وابستگی افراطی‌اش به هر غریبه‌ای که کمی از او

محبت می‌بیند ملامت کنم.

- اذیتش نکن، می‌آرمش.

مادرش با لبخندی مصلحت‌آمیز می‌گوید:

– بچه رو بده به مادرش! بعدم باید من و بیری یه جایی!

بهانه‌ی بنی‌اسرائیلی‌اش زهرا را کفری می‌کند. جانا را از آغوش او می‌کشد و کودک گریان را به آغوشم می‌سپارد. سردار دهان باز می‌کند برای گفتن حرفی، منتها پشیمان می‌شود و درحالی‌که نگاه گرفته‌اش را از من می‌گیرد می‌گوید:

– خداحافظ.

\*\*\*

### «سردار»

چشم از حرص نگاهش می‌گیرم و خود را با موبایلم مشغول می‌سازم.

– سنگ رو یخ کردن من انگاری بهت ساخته.

بدون بلندکردن سر، از بالای چشم، خیره‌اش می‌شوم.

– فکر کردی بچه‌م من و تو عمل انجام‌شده قرار بدی؟

دندان روی هم می‌ساید.

– من خیر و صلاح تو می‌خوام.

- پس خواهشا از این قضیه خودتو بکش کنار.

رو به بابا ناباور می گوید:

- می بینی چی می گه؟ نه ماه تو شکمم نگهش داشتم، سی سال هم

تروخشکش کردم، آخر سر برگشته می گه تو کار من دخالت نکن.

کلافه بلند می شوم.

- زحمت کشیدی، تا عمر دارم نوکرتم. دم آخری خرابش نکن.

باز هم یک بغض ساختگی دیگر.

- پسرم فردا پس فردا من می خوام سرمو بذارم زمین، آرزو دارم زودتر

عروسیتو ببینم، بچه هاتو ببینم.

بازدم حاصل از کلافگی ام را بیرون می دهم.

- اولاً که مادر من عمر و زندگی دست خداست، هیشکی هم از

فردای خودش خبر نداره. بیهو دیدی همین فردا تصادف کردم مردم.

بعدم خیالت تخت، تو همین چند ماهه عروسم می آرم واست.

گیر کارم را فهمیده، به جای این که خوشحال شود، بدتر جوش

می آورد.

فصل اول ● ۳۷

- کسی که شما جوونا انتخاب می کنید زن زندگی بشو نیست. دختر

واست پیدا کردم پنجه‌ی آفتاب، اصلا یه نگاه تو صورتش کردی؟

موبایل را به جیب شلوارم انتقال می دهم.

- مادری، تاج سری، دین رو گردنم داری، کس دیگه‌ای این طوری

آچمز می کرد می داشتیم تو کاسه‌ش.

سوئیچم را برمی دارم و بی توجه به صدازدن هایش، خانه را ترک

می کنم.

\*\*\*

«امان از آن شب! نتوانسته بودم دل لامروتم را متقاعد کنم سر

جایش بتمرگد. پاهایم به تبعیت از همان زبان نفهم مرا تا بیمارستان

کشاند. هیچ توجیهی برای کارم نداشتیم و هنگامی که عطا با ظن پرسید:

- این جا چیکار می کنی؟

دم دستی ترین بهانه را برایش تراشیدم.

- اومده بودم عیادت یکی از دوستانم، گفتم ببینم زهرا کاری نداشته

باشه.

● ۳۸ چوب‌خط اوهام

با زدن چند ضربه به شانهام، از من دور شد. زهرا شوکه از دیدنم، با نگاهی هراسان، به سویم آمد و گوشه‌ای کشاندم.

- دیوونه شدی سردار؟

- چگونه زهرا؟

التماس صدایم به گشادی چشمانش منجر شد.

- برا چی اومدی این‌جا؟

دستی را که می‌لرزید به کل صورتم کشیدم.

- خیلی نگران بودم، داشتم می‌مردم.

- برو خونه الان یکی...

صدای جیغی آشنا حرفش را در نطفه خفه کرد. برای جلوگیری از

عدم سقوط دستم را به دیوار گرفتم.

- رویاس؟

سرش را به طرفین تکان داد.

- چرا خودشه، من صداش و می‌شناسم. برا چی نبردینش عمل؟

- دکترش این طوری صلاح دید.

بغضم را پس زدم و گفتم:

- چرا نگهش داشت؟ چرا به همه‌مون ظلم کرد؟

دست بند پیشانی‌ام کرد.

- تب داری، هذیون می‌گی، برو خونه.

- چرا گذاشت اثری از اون نامرد وسط زندگیش باشه؟

- بچه‌شه سردار.

و گویی آن شب غیرتم را سر بریدند. دختری که نباید دست

احدالناسی به او می‌خورد داشت بچه‌ی یکی دیگر را به دنیا می‌آورد و

من هنوز زنده بودم.»

\*\*\*

پایان می‌دهم به تردیدم و زنگ را می‌فشارم. مادرش آیفون را

برمی‌دارد.

- تویی سردارجان؟

- سلام، ببخشید مزاحم شدم.

- مراحمی پسرم، بیا بالا.

● ۴۰ چوب خط اوهام

- ممنونم، می‌شه به زهرا بگید یه توک پا بیاد دم در؟

- این طوری که زشته، زنگ و می‌زنم، تو بیا بالا.

زشت! من یکی عملا نسخه‌ی این کلمه را پیچیده‌ام.

- عجله دارم، وگرنه مزاحم می‌شدم.

- باشه مادر، صبر کن پس.

ساعت موبایلم را چک می‌کنم؛ یازده‌ونیم است.

- سردار؟

یک‌نظر کافی است تا پی به بی‌قراری‌ام ببرد.

- چی شده؟

عروسک دختر تاب‌سوار را به دستش می‌دهم.

- واسه محیا گرفتم.

در را می‌بندد و پا به کوچه می‌گذارد.

- خودت و سیاه کن پسر، حالت خوبه؟

انگشت روی شقیقه‌ام می‌گذارم.

- نه!



- معلومه. جریان چیه؟

- با مامان بحثم شد.

- سر چی؟

- به من گفته بریم آنتن لایلاخانم اینا رو درست کنم، رفتم اونجا

می بینم برام خواب دیدن!

ابروهایش تا انتها بالا می روند.

- تو چی کار کردی؟

- هیچی دیگه، زدم بیرون.

- وا؟

- پ نه! فکر کردی می شم عروسک خیمه شب بازی؟

با ترحم نگاهم می کند.

- من چی کار کنم از دست تو سردار؟

- یه چیزی ازت می خوام نه تو کارم نیار.

منتظر نگاهم می کند. پلک هایم را می فشارم و با پا روی زمین ضرب

می گیرم.

● ۴۲ چوب خط اوهام

- یه دقیقه به رویا بگو بیاد بینمش.

چشمانش متعجبترین حالتی را که تا به حال دیده‌ام به خود

می‌گیرند.

- هیچ معلومه چی داری می‌گی؟

- امشب جور ناجوری حالم بده زهرا.

- تو که این همه بی‌منطق نبودی.

انگشت سبابه‌ام را نشانش می‌دهم.

- یه دقیقه، یه نگاه.

نگاهی به دور و اطرافش می‌اندازد.

- داری نگرانم می‌کنی.

- برو زهرا، تا نبینمش نمی‌رم.

همان‌طور که اصواتی زیر لب زمزمه می‌کند، می‌رود.

دقیقه‌ها کش می‌آیند و سینه‌ام دچار یک کوبش بی‌امان می‌گردد.

صدای قدم‌های آرامش سرعت می‌بخشد بر این کوبش.

- سلام.

فصل اول ● ۴۳

با ولع زل می‌زنم به اجزای صورتی که از نظر من به زیباترین حالت ممکن کنار هم قرار گرفته‌اند. خیرگی نگاهم، نگاهش را به پایین می‌سراند.

- می‌شه نگام کنی؟

با دستان مرتعش، روسری‌اش را مرتب می‌کند.

- رویا...

با مکث، سرش را بالا می‌آورد. نگرانی چهره‌اش را می‌پوشاند.

- حالتون خوش نیست؟

- نه.

زبان روی لبش می‌کشد.

- کمکی از من ساخته‌س؟

پیش از این که دهان برای مطرح کردن خواسته‌ام گشوده شود، عقب‌گرد می‌کنم و لنگه‌ی همان عروسکی را که برای محیا گرفته‌ام از صندلی جلو برمی‌دارم. زل زده به دستی که برابرش دراز شده است.

- بده به جانا.

مردمک‌های عسلی‌اش می‌لرزند.

- من نمی‌تونم این و قبول کنم.

- به عشق اون خریدمش.

گره‌ی روسری‌اش را محکم می‌کند.

- نمی‌تونم این و ببرم تو! بگم از کجا آوردمش؟

- بگو یکی که بدرقمه عاشق جاناس و اشش گرفته!

\*\*\*

«رویا»

- ماما.

- جانم مامان.

- آب.

بعد از زدن چسب‌های مای‌بیبی، شلوارش را می‌پوشانم.

- آب.

به صدا درآمدن موبایلم اجازه نمی‌دهد پاسخ جاننا را دهم.

- بله عزیز.

- بچه رو بردار یه سر بیا این جا.

- تازه از حموم دراومده، می خوام بخوابونمش.

- احسان این جاس!

جانا از پایم آویزان می شود و مدام آب آب می کند.

- فقط یه جوری بیا که مادرت نفهمه، اعصاب جوش آوردنش و ندارم!

اشکال بزرگ وصلت فامیلی این است، هنگام جدایی، به طور کامل

کنده نمی شوی. همیشه یک رشته ی اتصال خونی وجود دارد که تو را در

بند گذشته اسیر نماید.

نمی دانم چه اخلاق مزخرفی است این بچه دارد؛ پرواز می کند به

طرف هر مردی که ذره ای محبت از او می بیند. احسان او را دور سرش

می چرخاند و دخترکم ریشه می رود از خنده. عزیز چشمانش را باریک

می کند.

- مامانت که نفهمید؟

- نه، خونه نبود.

احسان، همین طور که جاننا را روی پایش می نشاند، می گوید:

- این بچه خیلی اذیتت می‌کنه؟ هر روز آب‌رفته‌تر از دیروز می‌شی!

دلیل آب‌رفتنم را نمی‌داند یا خودش را به ندانستن زده است!

- همه چی میزونه؟ کم‌وکسری نداری؟

نمی‌دانم دقیق منظورش از کم‌وکسر چیست.

- نه، همه چی خوبه!

نگاهم می‌کند؛ خیره، مثل همیشه. قریب به سه سالی می‌شود نگاه

احسان همین است. من از او توقع شرم ندارم.

عزیز، با پای لنگان، به آشپزخانه‌ی کوچکش می‌رود. از نبود او

سوءاستفاده می‌کند و مقداری تراول صدی از روی فرش به طرفم

می‌سراند!

- واسه جانا یه خرده خرت‌وپرت بگیر.

چشمان آغشته به دلخوری‌ام را به او می‌دوزم.

- نیازی نیست، پول به اندازه‌ی کافی دارم.

- لج نکن رویا، بردار.

واقعا خیال کرده با این کارها کمبودهایی که آن نامرد برای جانا

گذاشته جبران می‌شود؟ از تراول‌ها فاصله می‌گیرم و با گفتن:

- هر موقع خواستی بری بگو پیام ببرمش.

برمی‌خیزم.

\*\*\*

«دلیل ملاقات‌مان، آن هم بعد از دعوای هنگفت خانواده‌های مان را،

درک نمی‌کردم. مدام پشت سرم را می‌پاییدم و مراقب بودم کسی تعقیبم

نکند. به گمانم مرا دیده بود که در ماشین را از داخل برایم باز کرد.

- کسی که دنبالت نبود؟

- نه. حالا نمی‌تونستی کارت رو همون پشت تلفن بگی و من و تا

این‌جا نکشونی؟

شیشه‌های ماشین را بالا داد.

- بابت همه‌ی این قضایا شرمندم رویا.

دستم را روی شکمی نهادم که تیر می‌کشید.

- همه‌جا رو رفتم پیش، آب شده رفته تو زمین.

- بیاد هم دیگه به کار من نمیاد.

- باید پای کاری که کرده وایسه.

پوست شکم را میان مشتم فشردم.

- این روزا گوشم از این حرفا پره. حرف جدید نداری پیاده شم.

صدایش دیگر آن صلابت را نداشت وقتی گفت:

- من پای غلط برادرم وایمیسم! قلم می‌کنم اون انگشت اتهامی رو

که همه به سمتت گرفتن!

تفکیک اجزای جمله‌اش برایم مشکل بود.

- منظورت چیه؟

- تنهایی با یه بچه تو شکمت می‌خوای چی کار کنی؟

با چشمان بیرون‌زده از حدقه، نگاهش کردم.

- چی داری می‌گی احسان؟

صدایش مغلوب بغض گشته بود.

- فردا پس فردا که به دنیا بیاد، سایه‌ی پدر بالا سر نمی‌خواد؟

اشک‌هایم از پس یکدیگر جاری شدند.

- باباش مرده! تو هم واسش همون عمو بمون.



نیم‌تنه‌اش را به سمتم چرخاند.

- رویا من نمی‌ذارم کسی نگاه چپ بهت بندازه.

- پس مونده‌ی برادرت و می‌خوای؟

سفیدی چشمانش تماما سرخ شد.

- بی‌شعور ناموسمی.

دستگیره را کشیدم.

- رویا بذار کنارت باشم.

با خشم به طرفش برگشتم.

- هیچ می‌فهمی داری چی می‌گی؟ روت می‌شه این حرف و جلوی

داداشام بزنی؟

التماس در لحنش موج می‌زد.

- خیلی نگرانتم.

پوزخند به لب‌هایم چسبید.

- چند ماه من و زن داداش صدا زدی، حالا داری می‌گی...

- به خیالت گفتن این حرفا واسه من راحتی؟

۵۰ ● چوب خط او هام

دستی به گونه‌ی خیسم کشیدم.

- حرفت و نشنیده گرفتم احسان.

- از این جا مستقیم دارم می‌رم با عطا حرف بزیم، گفتم اول با خودت

مطرحش کنم!

وحشت کردم از بی‌پروایی‌اش.

- چطور می‌تونی به کسی که نامزد برادرت بود همچین پیشنهادی

بدی؟

نگاهش را دزدید.

- قبل او مدن همه چی رو سبک‌سنگین کردم.

از پشت، به در ماشین چسبیدم.

- نمی‌تونم! فکرشم مو به تنم راست می‌کنه.

- رویا یه اسم تو شناسنامه‌ت می‌شم واسه بستن دهن مردم، به خدا

فقط همین.

سرم را به طرفین تکان دادم.

- زده به سرت!

فصل اول ● ۵۱

- قول شرف می‌دم نوک انگشتمم بهت نخوره، فقط یه اسم تو

شناسنامه‌ت!

همان‌طور که دستگیره را می‌کشیدم گفتم:

- تو دیوونه شدی.»

\*\*\*

- خوابید؟

کنارشان می‌نشینم و در جواب نفیس می‌گویم:

- آره، به زور.

دستی به زیر چشمانم می‌کشد.

- اینا چرا انقدر آب رفته؟

دستش را می‌بوسم و سر به شانهاش تکیه می‌دهم. زهرا خود را

میان‌مان جای می‌دهد و سرش را روی پای نفیس می‌گذارد.

- بچه‌ها چقد خوب شد اومدین، واقعا به این جمع احتیاج داشتم.

زهرا تکانی می‌خورد.

- من که همیشه این‌جا تلپم.

- نه، منظورم سه نفره هامون بود.

نفیس زل می زند به چشمانم.

- داداش عطا چگونه؟

- بد نیست.

- دلم واسش تنگ شده.

زهرا ابرو بالا می دهد.

- خوش به حال داداشم، ببین چقد خاطرخواه داره.

نفیس تک خنده ای می کند.

- یادته رویا چه جووری گندم و جمع کرد؟

- شانس آوردی اون روز عقلم کار کرد به داداش زنگ زدم.

- خانم مدیر که گوشیم و نشونش داد و گفت این دختر گوشه می آره

مدرسه، داداشت گفت دیگه تکرار نمی شه. بچه ها اون لحظه که خانم

مدیر پرسید چه نسبتی با این دختر داری و اون گفت برادرشم یه حالی

شدم؛ همچین از ته دل سر کیف اومدم.

زهرا خیاری را که پوست گرفته ام از دستم می قاپد و به دهان می برد.

فصل اول ● ۵۳

- خوب شد این دو تا بچه خوابیدن و گرنه روزمون به فنا می‌رفت.

نفیس رو می‌کند به او.

- تو چطوری با یاسر؟

- همه چی خوبه آ، ولی آب‌مون تو یه جوب نمی‌ره، همش به هم

می‌پریم.

- تقصیر توئه دیگه، قدر زندگیت و نمی‌دونی.

زهرا تکانی می‌خورد و در جواب نفیس می‌گوید:

- همیشه به یاسر می‌گم اگه از اول همین شکلی بودی می‌تونستیم

الان خوشبخت‌ترین زن و شوهر دنیا باشیم. منتها یاسر فرق کرده، دیگه

اون مرد عاشق‌پیشه‌ی قبل از به دنیا اومدن محیا نیست.

- اون بنده خدا هم افتاده تو مشکلات زندگی.

زهرا موهایش را پشت گوشش می‌دهد.

- هر کاری می‌کنم نمی‌تونم این روی یاسر رو هضم کنم. تو یه

برهه‌ی زمانی ازش محبتی دیدم که من و تا عرش برد. بعد محیا یهو

رفتارش عادی شد. بهش می‌گم تو که می‌خواستی این طوری بشی برا

چی لذت اون محبت و بهم چشوندی.

\*\*\*

چه می‌شود که گاهی پا به رابطه‌ای می‌گذاریم که مطمئن هستیم  
پای دیگرش لنگ می‌زند؟ چرا وقتی بوهای خوشی به مشام نمی‌رسد  
عقب‌نشینی نمی‌کنیم؟

«عزیز گفته بود برویم در اتاق و حرف‌های مان را بزنیم. حالا که فکر  
می‌کنم همان‌موقع هم حضورش سست بود، منتها عقل من از آن  
سست‌تر بود که همه چیز را بر هم بزند.

اشاره کرد اول من داخل شوم و از این جنتل‌بازی‌اش کیلوکیلو قند  
در دلم آب شد. به فاصله‌ی دو متر از من، به پشتی تکیه داد. خیره بود  
به نقطه‌ای نامعلوم و حرفی نمی‌زد. صدای اعلان پیامکش توجه هر  
دوی مان را به موبایلش معطوف کرد. آن روز دریافتم بیش‌ازحد اضطراب  
دارد. مشغول اس‌ام‌اس دادن با موبایلش شد و من به این اندیشیدم  
کجای این جلسه به خواستگاری می‌خورد! خواستم سر صحبت را باز  
کنم.

– راستش، من...

دستش را بالا گرفت به معنی این که ادامه ندهم و سریع تر از قبل، با ابروهای در هم گره خورده، به تایپ مشغول شد! و عقل من آن روز در مرخصی کامل به سر می برد که حتی نپرسیدم در این شب به این مهمی، به جای این که خواسته های مرا گوش کنی، از برنامه های برای خوشبختی ام بگویی، سرت را با کدام از خدابی خبری گرم کرده ای! گاهی روزهایی را مرور می کنی که از شدت تلخی اش، خودبه خود، خنده ات می گیرد، بیشتر از شدت نفهمی خودت.

بلند شد و به سالن رفت، بدون این که کلامی میان مان ردوبدل شده باشد! بدتر آن که گفت حرف های مان را زده ایم و به تفاهم رسیده ایم. شوک زندگی بیش از حدم نطقم را کور کرد. میدان دادن به خریدهایم این سرنوشت را برایم رقم زد.

آن شب که داداش اصرار داشت فکر کنم و با این عجله تصمیم نگیرم، هوش مرا ادکلن فلان قیمتش برده بود.»

\*\*\*

«زهرا»

گوشه‌ی دستمال کاغذی را زیر پلک‌هایش می‌کشد.

- چرا آخه باید این‌جوری بشه؟

دستش را می‌فشارم.

- کار خداست دیگه زن داداش.

نگاه اشک‌آلود و پرعجزش را می‌دوزد به چشمانم.

- سر این یکی عطا خیلی شاکیه. همش خداخدا می‌کردم دختر باشه

تا یه ذره دلش نرم شه. آخه خدا مگه وضعیت من و نمی‌بینه؟ چی کار کنم

با سه تا پسر؟

به‌صدا درآمدن زنگ در نوید آمدن داداش را می‌دهد. یلدا در جایش

تکانی می‌خورد. برمی‌خیزم، آیفون را می‌زنم و به انتظارش می‌ایستم.

اشاره‌ام به یلدا برای پاک کردن اشک‌هایش راه به جایی نمی‌برد. رویا و

من همیشه خود را سرزنش کرده‌ایم بابت عدم راحتی‌مان، مثل الان من

که دلم می‌خواهد از فرط دلتنگی محکم داداش را بغل کنم منتها به

دادن دست اکتفا می‌نمایم.



- خوش اومدی، چه عجب از این ورا؟

شرمم می‌شود بگویم دلم برایت تنگ شده و دلتنگی محیا برای

بچه‌ها را بهانه می‌کنم.

- یاسر خوبه؟

- خوبه خدا رو شکر.

مکالمه‌ام با داداش همیشه در همین حد محدود است؛ البته این

موضوع تنها در مورد من صدق نمی‌کند.

با دیدن یلدا چهره‌اش مغلوب ترس می‌شود. از فاصله‌ی نه‌چندان

نزدیک می‌پرسد:

- چی شده؟

اشک‌ریختن‌های آرامش تبدیل به گریه می‌شود. گویی داداش به

وفور چنین صحنه‌ای را دیده که به جای هول کردن کلافه‌تر می‌شود.

برمی‌گردد سمت من.

- چی شده زهرا؟

لب می‌گزم و سر پایین می‌اندازم.

- امروز رفته بود سونوگرافی، بچه پسره.

نفس آسوده‌ای که بیرون می‌دهد دور از تصوراتم است. با چشمانی که از فرط بهت‌زدگی بازتر از حد معمول شده، نگاهش می‌کنم. سنگینی نگاهم را احساس نمی‌کند. یلدا که صدایش می‌زند، دستی به کل صورتش می‌کشد و باز به این جمع می‌پیوندد!

- عطا امروز حالم خیلی گرفته شد. اصلاً انتظارش رو نداشتم این...

داداش با خستگی کلامش را می‌برد.

- سالمه؟

یلدا، با ابروهایی بالارفته، در حیرانی به سر می‌برد و من به جایش

پاسخ می‌دهم.

- آره، شکر خدا سالمه.

قدمی به جلو برمی‌دارد. تندتند پلک می‌زند. سرش را به طرفین تکان می‌دهد. دست به پیشانی‌اش می‌گیرد. حالاتش طوری است که نمی‌شود نگران نشد.

- خوبی داداش؟

فصل اول ● ۵۹

کف دست روی پلک‌های بسته‌اش می‌گذارد و سرش را به پایین می‌جنباند. یلدا روی مبل جابه‌جا می‌شود.

- عطاجان، سرت گیج رفت؟

بازویش را می‌گیرم و کمکش می‌کنم بنشیند. فوری به آشپزخانه می‌روم و آب‌قند درست می‌کنم. وقتی پا به سالن می‌گذارم، می‌بینم در همان حالت مانده، یلدا کنارش نشسته و شانهاش را ماساژ می‌دهد.

- بخور داداش، فشارت و تنظیم می‌کنه.

پس از مکثی کوتاه، پلک می‌گشاید. لیوان را می‌گیرد و در دستش نگه‌می‌دارد.

- برادر من خیلی خودت و خسته می‌کنی دیگه.

جرعه‌ای از محتویات لیوان می‌نوشد.

- بچه‌ها کجان؟

- تو حیاط‌پشتی دارن بازی می‌کنن.

پاسخ می‌دهم به شماره‌ی مامان که روی موبایلم افتاده است.

- سلام مامان.

۶۰ ● چوب خط اوهام

- سلام مادر، چه زود برداشتی.

- گوشتی دم دستم بود. خیر باشه، کیفیت حسابی کوکه.

- طاها اومده مادر!

لب‌هایم به بالا کش می‌یابند.

- جان من؟ کی اومده؟

- همین یه ساعت پیش رسید.

- به سلامتی، چشم‌ت روشن.

- قربونت مادر، پاشین شما هم بیاین.

- من الان خونهی داداشم.

- اتفاقاً می‌خواستم به اونا هم زنگ بزنم. به عطا بگو بیاردتون، به

یاسر هم زنگ بزن.

- باشه مامان.

سر داداش به سویم متمایل می‌گردد.

- طاها اومده؟

- آره، مامان گفت شام همگی بریم اون‌جا.

دست یلدا روی شکمش می نشیند.

- خوب شد پس، هیچی نداشته بودم.

داداش برمی خیزد.

- فردا می رم یه سر بهش می زنم.

دستی که دکمه‌ی مانتوam را می بندد از حرکت می ایستد.

- یعنی نمیای؟ مامان کلی ذوق داشت.

با گفتن:

- آماده شین شما رو برسونم.

به سمت اتاق می رود.

\*\*\*

بچه‌ها را کنار می زند و به این سو می آید. بساط لبخندی را که حاصل

رویت کله‌ی کچلش است هیچ‌جوره نمی‌توانم جمع کنم. دستی به کف

سرش می کشد و پشت همان دست را برابر چشمانم می گیرد. ابرو بالا

می‌دهم و سوآلی نگاهش می‌کنم.

- ببوش!

● ۶۲ چوب‌خط اوهام

با غرور، دستش را مقابلم تکان می‌دهد. کیفم را زمین نهاده، پشت دستش را چنان محکم و آبدار می‌بوسم که علاوه بر خودش بقیه نیز مات می‌شوند.

- جدی جدی بوسیدی؟

- آخه دل یه کچل و که از قضا سربازم هست که نمی‌شه شکست.

دستم را می‌کشد و مرا میان حجم آغوشش جای می‌دهد.

- ای زبونت و موش بخوره.

بوسه‌ای که بر شانهاش می‌نشانم به قدری نامحسوس است که

خودش هم متوجه نمی‌شود.

- طاهها انگار همین دیروز بود رفتی، جای خالیت تا این حد حس

می‌شد!

از آن نیشگون‌های ریزش، که آه از نهاد بلند می‌کند، بازویم را

بی‌نصیب نمی‌گذارد.

- راستی...

چند ضربه به بازویم می‌زند.

- واسه اینا هم دلتنگ بودم!

چشم‌غره‌ای برایش می‌روم.

- میمون بی‌شعور.

مامان کیفم را از زمین برمی‌دارد.

- هنوز نرسیده پریدن به هم.

نرم لپش را می‌کشم.

- چشمت روشن.

چشمان درخشانش را می‌دوزد به طاها.

- چشم‌ودلت روشن مادر.

خطاب به یلدایی که مشغول صحبت با عزیز است می‌گوید:

- پس عطا کجا موند؟

- نیومد، گفت فردا خودش یه سر به طاها می‌زنه.

مامان با نگاه رنگ‌باخته شماره‌اش را می‌گیرد و عجیب‌تر این که بنا

بر اصرارهای بیش‌ازحدش، مبنی بر دلتنگی برای او، داداش ناامیدش

می‌سازد. مامان که قطع می‌کند، بابا با او تماس می‌گیرد و در همان بار

دوم داداش گفته‌اش را می‌پذیرد! چشمان مامان پر می‌شود و فوری به  
آشپزخانه می‌رود!

\*\*\*

پیاز را از دست رویا می‌کشم.

- این و بده من تا وقتی می‌پرسم چته بهونه‌ی اشکات نکنی.

آستینش را به چشمانش می‌رساند.

- مامان بابا باز بحث‌شون شده؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد.

- اون که کار همیشگی شونه.

- نگو که طاها از راه نرسیده حالت و گرفته؟

مدتهاست بغض عضو جدانشدنی صدایش شده است.

- دلم واسش تنگ شده بود. می‌خواستم بغلش کنم، تا به من رسید

گفت هنوز خبر مرگش نرسیده؟ نه این که فکر کنی ناراحتیم به خاطر

اینه حرف بار اون نامرد کرده‌ها، نه. این که من ردپاش و از زندگیم پاک

کردم و بقیه‌هی دارن یادآوری می‌کنن واسم درد داره.



با انگشت، چانه‌اش را بالا می‌دهم.

- الهی قربونت برم. اگه دوروبر هر آدمی یه پنج نفر بودن که درکش

می‌کردن دیگه هیشکی غصه‌هاش و نمی‌ریخت تو خودش.

آیفون که به صدا درمی‌آید، برمی‌خیزم.

- داداش اومد، تو هم پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن.

همه، حتی عزیز، به احترامش ایستاده‌اند. اولین کسی که به سمتش

می‌رود طاهاست. داداش دستش را می‌فشارد.

- رسیدن به خیر.

طاها، دست به سینه، اندکی تعظیم می‌کند.

- مخلصیم.

\*\*\*

تکه کبابی به چنگال می‌زنم و برابر محیا می‌گیرم. با اخم سرش را

به طرفین تکان می‌دهد.

- به جهنم که نمی‌خوری، سهم تو رو هم می‌دم سورن.

غلظت اخم‌هایش را بیشتر می‌کند و خود را به یاسر می‌چسبانند. این

بار یاسر عمل مرا تکرار کرده و همان عکس العمل را می بیند.

- ولش کن، بذار ناز کنه، خودش گشنه می مونه دیگه.

یاسر بی توجه به گفته ی من، اصرار به خوردن محیا دارد که او هم قشنگ از خجالتش درمی آید؛ با دست زیر قاشق می زند و محتویاتش روی شلوار یاسر می ریزد! پیش از من، طاها لب به انتقاد می گشاید.

- توله چه وضعشه؟ بد می کنن نمی خوان گشنگی بکشی؟

محیا با صدای بلند زیر گریه می زند و به آغوش بابا پناه می برد، و

امان از بابا!

- سربازم شدی آدم نشدی! هنوز نرسیده خونه رو کردی میدون

جنگ!

دهان طاها، شوکه از این حرف بابا، از حرکت می ایستد و صدای

قورت دادن آب دهانش را می شنویم. به جانب داری از طاها می گویم:

- به طاها چی کار داری بابا؟ طاها فقط حرفی که الان باید یاسر

می زد رو زد. انقدر لی لی به لالای این بچه گذاشتیم پررو شده.

رویا خم می شود به طرفم.

- بدبختی موم شروع شد.

از زیر چشم نگاهش می‌کنم.

- مگه تموم شده بود؟

طاها مشتت سبزی برمی‌دارد و در دهانش می‌چپاند. به دنبال آن،

لیوان دوغش را سر می‌کشد.

- چیه عین گاو می‌لمبونی؟ حال موم و به هم زدی!

علاوه بر طاها، همه در بهت فرومی‌رویم. راستش انتظار نداشتیم بعد

از دو ماه که طاها برگشته برخورد بابا دوباره این باشد.

- چی کار داری به بچه‌م، بذار غذاش و بخوره.

- همین تو خرابش کردی! یه غریبه غذاخوردنش و بینه لعنت

می‌فرسته به تربیتش.

رویا مداخله می‌کند.

- بابا...

طاها، با چهره‌ای برآشفته، دست به صورتش می‌کشد و با رهاکردن

چنگال در بشقاب به اتاق می‌رود. عزیز ضرباتش را بر زانویش تخلیه

می‌کند.

- چش نداره بچش و بیینه، پاشو برو بیارش.

- ولش کن، به جهنم.

داداش با آرامش ذاتی‌اش می‌گوید:

- عادت دارن به تلخ کردن کام بقیه!

ابتدا مامان را می‌نگرد و سپس بابا را. چرا احساس می‌کنم در پس

این جمله کینه‌ای بزرگ مخفی شده است؟

- بذارین چند ساعت از رسیدنش بگذره بعد شروع کنین. پدر من فکر

نمی‌کنی واسه تربیتش خیلی دیره؟

اشاره‌ای به سورن می‌کند.

- من این شاخه رو نمی‌تونم خم کنم، تو می‌خوای درخت رو پایین

بیاری؟

میان نصیحت‌های داداش، نزد طاها می‌روم. با حرص مشغول

پرت کردن لباس‌ها داخل ساکش است!

- چی کار می‌کنی؟

فصل اول ● ۶۹

زیپ ساک را می‌بندد و پیراهنش را تن می‌زند. با گرفتن دستش، اجازه‌ی بستن دکمه‌هایش را نمی‌دهم.

- واسه چی ترش کردی قربونت برم؟ مگه نمی‌شناسیش؟

- جلو یه ایل آدم برگشته بهم می‌گه گاو. حضرت عباسی خیلی خودمو کنترل کردم چیزی بارش نکنم.

مرا کنار می‌زند و ساکش را برمی‌دارد. هراسان به طرفش می‌روم.

- این و کجا می‌بری؟

- اون خراب‌شده‌ای که ازش اومدم شرف داره به این‌جا.

هر دو بازویش را می‌چسبیم.

- نمی‌دونی امروز مامان با چه ذوقی زنگ زد گفت اومدی. داداش

گفتنی‌ها رو به بابا گفت، تو کوتاه بیا.

پوزخند می‌زند.

- باز خوبه اگه واسه من آب نداره واسه اون نون داشت!

- چی می‌گی دیوونه؟

- ول مون کن بابا! نور چشمیش پیشش نشسته چراغ‌نفتی می‌خواد

۷۰ ● چوب خط اوهام

چیکار؟

گیردادن‌های بی‌دلیل بابا کار خودش را کرده. همیشه ترسیده‌ام از  
حفره‌ای که به‌طور ناخواسته میان این دو برادر ایجاد کرده است.

- بری مامان، بابا رو وسط همین حیاط دار می‌زنه.

موبایلش را برمی‌دارد و با گفتن:

- برو کنار بذار باد بیاد!

به سمت ساکش می‌رود و آن را روی دوشش می‌اندازد. هنگام خروج  
از اتاق، با داداش سینه‌به‌سینه می‌شود.

- برو اون‌ور عطا.

داداش، دستش را بر شانه‌ی او نهاده، به عقب هلش می‌دهد و در را  
می‌بندد.

- خیال نکن حالا که صدات کلفت شده و هیكلت دو برابر من، شدی  
مرد. بزرگ شو طاها. بچه تا تقی‌به‌توقی می‌خوره ساکش و می‌ندازه رو  
دوشش. حالا هم واس خاطر اون مادرت بیا بشین سر سفره بذار ببینه  
پسرش فقط قد دراز نکرده و واقعا بزرگ شده!

\*\*\*

## «سردار»

- ننه.

به فاصله‌ی یک‌متری اش می‌رسم.

- ننه.

هنگامی که به سویم برمی‌گردد، برق چشمانش را می‌بینم. برقی که با

دیدن من رو به خاموشی می‌رود.

- این جا چی کار می‌کنی ننه؟

- اعلا رو دیدم!

دست به پیشانی‌ام می‌گیرم.

- همین جا بود، وسط کوچه! الان هر چی چشم می‌چرخونم نیست.

مادر می‌ری به نگاه به این دور و اطراف بندازی؟

- خواب دیدی دورت بگردم.

- چی می‌گی مادر، خواب نبود.

- نصف‌شبی با این لباس نازک، می‌چاییا.

بی‌قراری‌اش نگرانم می‌کند.

- برو سردار یه نگاه به این کوچه‌پس کوچه‌ها بنداز.

نمی‌دانم وسط کوچه به حال و روزمان بخندم یا گریه کنم.

- باشه، برو تو، من همه‌جا رو می‌گردم.

- نه، تو نمی‌رم. می‌خوام وقتی میاد بشینم و پاهاش و ببوسم!

خدای من این پیرزن را چه شده است؟ چرا انقدر با اطمینان از

بازگشت اعلا سخن می‌گوید؟ چشم در کوچه‌ی خلوت می‌چرخانم و

پیشانی به دیوار می‌چسبانم. دست به دیدگان ترم می‌کشم و تا کجا قرار

است این انتظار ادامه یابد؟ از پشت دیوار سرک می‌کشم. طوری به

انتظار ایستاده که نمی‌توانم نگویم:

- خدا بگم چی کارت کنه پیرمرد!

اشک جمع شده در چشمانش را از پشت عینک ته‌استکانی می‌بینم.

- پیداش نکردی؟

سرم را چپ و راست می‌کنم.

آه جانسوزی می‌کشد و نگاهش را به آسمان سوق می‌دهد.



فصل اول ● ۷۳

- ننه گوهر، عزیز من، تاج سرم، اعلا چی کار می خواست واست بکنه

که من نکردم؟

- فقط یه مادر می تونه حال من و بفهمه.

- بریم تو الان یکی ببینه می گه خواب نما شدن.

\*\*\*

از یک سال پیش که شماره اش را از گوشی زهرا کش رفته ام تا الان دلخوشی ام شده چک کردنش در واتساپ. هر یک ساعت آخرین بازدیدش را می نگرم و اکنون که ساعت موبایلم دو و چهل و پنج دقیقه را نشان می دهد، نمی دانم برای چه آنلاین است. دل به دریا می زنم و در صفحه ی چتس تایپ می کنم؛

«سلام»

قبل از ارسال، شهامت ته می کشد.

- امشب چقد آه می کشی پسر؟

به طرفش می چرخم و دستم را زیر سرم جک می زنم.

- بیدارت کردم؟

۷۴ ● چوب‌خط اوهام

- خوابم نبرد اصلا.

- منم امشب بی‌خوابی زده به سرم.

در جایش می‌نشیند.

- بس که این دنده اون دنده شدم همه‌ی تنم درد می‌کنه.

خمیازه‌ای می‌کشم.

- ننه هوس چایی کردم.

- پاشو چراغ و روشن کن پس.

ننه، با سینی چای روی ایوان، برابرم می‌نشیند.

- قربونت برم که پای ثابت خل‌بازبامی.

لبخندی می‌زند و چروک‌های صورتش، بیش از پیش، خودی نشان

می‌دهند. استکانم را پر می‌کند.

- کی می‌خوای تکلیفت و با خودت و دلت و زندگیت مشخص کنی؟

شوکه از سؤال بی‌هنگامش، آن هم ساعت سه و ربع بامداد، خیره‌اش

می‌شوم.

- مادر سی رو هم رد کردی.

فصل اول ● ۷۵

- خونه که از دست غرغرای مامان آسایش ندارم، حداقل بذار این جا راحت باشم.

- بالاخره که چی؟

جرعه‌ای از چای دارچینم می‌نوشم.

- عروس هم می‌آرم واست.

- فراموشش کن!

حرف دوپهلویش به تعجب وامی‌داردم!

- آقربون دهنه، من که کلا به ازدواج فکرم نمی‌کنم.

استکانم را از نو پر می‌کند.

- رویا رو می‌گم!

احساس می‌کنم خون جریان یافته در رگ‌هایم داغ می‌شود.

می‌دانستم ننه از دلم بی‌خبر نیست، منتها هیچ‌گاه این‌قدر صریح در

موردش حرف نزده بود.

- بگرد یکی رو پیدا کن که بهت بخوره.

قفل زبانم گشوده می‌شود.

● ۷۶ چوب خط اوهام

- ایرادش چیه؟

- ایرادی نداره مادر، ولی اون یه زن مطلقه‌س با یه بچه‌ی کوچیک.

- مهم نیست.

انگشتانم را نوازش می‌کند.

- من بیشتر از تو دلم واسه رویا می‌سوزه. نمی‌خوام بچه‌ش به روز

اعلام بیفته!

ابروهایم بالا می‌روند.

- چرا باید جانا به روز پسرت بیفته؟

- بهترین ناپدری دنیا هم نمی‌تونه جای بدترین پدر رو بگیره!

- ولی من عاشق جانام.

پوزخند می‌زند.

- آقابزرگت هم می‌گفت اعلا رو مثل پسرش دوست داره.

- من قرار نیست بشم آقابزرگ.

- نکن مادر، الان کله‌ت داغه، بعد که سرد شدی خون به دل دختر

مردم می‌کنی!

دهانم دچار یک بازماندگی عجیب می‌شود.

– ننه تو نوهت رو این‌جوری شناختی؟

دست به زانویش می‌گیرد و هم‌زمان با بلندشدنش، می‌گوید:

– دیوار نشو بین مادر و دختر. بالاخره یه جایی از زندگی، این قضیه

که اون دختر بچه‌ی خودت نیست، خرت و می‌چسبه. حرفای الانتم

می‌ذارم پای جوونی. مردا خیلی زود قول‌هاشون یادشون می‌ره! خیلی

زود رنگ عوض می‌کنن!

\*\*\*

### «رویا»

«در گروه واتساپ که متشکل از من و زهرا و نفیس بود تایپ کردم؛

«بچه‌ها دارم می‌رم خونه‌ی عمه. انقدر استرس دارم گفتنی نیست.»

به محض بازشدن در، احسان با کاسه‌ای آب برابرم ظاهر گشت.

مشتی آب به طرفم پاشید و گفت:

– خوش اومدی زن داداش. خیر و برکت بیاد با اون پاهای کوچولوت

به این خونه!

- «زن داداش»ی که از زبانش شنیدم از میزان حجم اضطرابم کاست.  
چشم چرخاندم در سالن؛ نبود! عمه دستش را پشتم گذاشت.
- بشین تصدقت، الان واست شربت می‌آرم.
- زحمت نکشین عمه‌جون.
- نتونستم صبر کنم تا مهمونی پاکشا، هرجوری بود مخ مامانت و زدم.  
با لبخند، خیره شدم به میز مقابل.
- رنگت پریده، خوبی؟
- سؤال احسان دستپاچه‌ام کرد.
- چیزی نیست، خوبم.
- عمه با سینی‌ای که حاوی دو لیوان شربت و کیک خانگی بود به سالن آمد. احسان دست دراز کرد. عمه سینی را کنار کشید.
- برو از تو یخچال بردار، اینا مال عروس دوماده!
- از فکر این که خانه بود، لپ‌هایم گل انداخت.
- پاشو رویاجان، پاشو برو بالا بچهم سرش درد می‌کرد، تو رو آوردم
- حالش و خوب کنی!

لب گزیدم و سر پایین انداختم. سینی را در دستم جای داد.

– بیر مادر تا شربت‌ها گرم نشده.»

حالا که خوب به گذشته می‌نگرم، می‌بینم اولین ترکی که به قلبم افتاد از همان لحظه شروع شد. چرا با خود می‌پنداشتم وقتی پا به اتاقش بگذارم دلم گرم خواهد شد از استقبالش؟ خواسته‌ی من زیادی عجیب بود یا همه‌ی دامادها در اولین خلوت‌شان به دادن سلامی کوتاه بسنده

می‌کنند و دوباره در حالت درازکش پلک روی هم قرار می‌دهند!

«سینی را روی پاتختی گذاشتم. نگاه‌کردنش از زیر چشم اعتمادبه‌نفسم را نابود کرد. روی کاناپه نشستم و خیره شدم به یخی که در لیوان آب می‌شد. نامرد سرش را ذره‌ای به سمتم نچرخاند تا ببیند به خاطر اوست که برای اولین بار این‌چنین آرایش کرده‌ام.

– عمه می‌گفت سرت درد می‌کنه.

– دوساعت دیگه بیدارم کن، باید برم بیرون!

و پتو را بر سر کشید! خواستم بپرسم در این چند روز خطایی از من سر زده است که رو برمی‌گردانی، منتها غرورم اجازه نداد. به قصد خروج

۸۰ ● چوب خط اوهام

از اتاق برخاستم.

– کجا؟

گلویم سنگین شده بود.

– می‌رم پایین.

– تا وقتی بیدار شم، همین جا می‌مونی.

و من به جای این که متوجه مقصودش از این حرف شوم، به دلم  
وعده دادم در خواب هم می‌خواهد حضورم را کنارش احساس کند! دیگر  
به این موضوع نیندیشیدم کسی که در بیداری از تو گریزان است چگونه  
در خواب می‌تواند طالب حضورت باشد.

نفیس گروه را استیکرباران کرده بود.

«نمیری از خوشی؟»

«رویا مواظب باش زود وا ندیا.»

چند ایموجی چشمک و لبخند خبیث فرستاده بود.

در ادامه ایموجی گریه گذاشته و زیرش نوشته بود.

«میمون بی‌شعور، منم دلم خواست.»



فصل اول ● ۸۱

هنگامی به خود آمدم که دیدم صفحه‌ی موبایل از اشک‌هایم خیس شده است. تمام آن دو ساعت را زل زدم به اوایی که پتو روی سرش کشیده بود و جرئت نکردم بپرسم تو که خواب هستی پس چرا دو ساعت است آنلاینی!»

## فصل دوم

« زهرا »

«- زهرا!»

دیدن سردار مقابل مدرسه‌ام، بدون اطلاع قبلی، موجبات تحیرم را

فراهم کرد.

- سلام.

کوله‌ای را که روی دوشم انداخته بودم گرفت.

- سلام، بده من، معلومه خسته‌ای.

- کاری داشتی این طرفا؟

- نه، اومدم دنبالت!

- آخه... یاسر قرار بود بیاد.

لبخند زد.

- با اونی که زودتر رسیده می‌ری!

در آن هفت‌ماهی که از نامزدی‌ام می‌گذشت، خیلی بهتر از برادرهایم

توانسته بودم با او ارتباط برقرار کنم.

- چیزی می‌خوای بگی سردار؟

همان‌طور که نگاهش به مسیر پیش رو بود گفت:

- چطور مگه؟

- آخه همش داری گوشه‌ی ابروت و می‌خاری!

ترمز کرد و به سمتم چرخید.

- دمت گرم، خوب شناختم.

موبایل در جیبم لرزید. لبم را گاز گرفتم.

- وای یاسره، یادم رفت بهش بگم با تو میام.

یاسر را از سر باز کردم و نگاه منتظرم را به او دوختم. ساعدش را به

پنجره تکیه داد و به روبه‌رو زل زد.

- یکی هست، بدرقمه خودش و جا کرده این‌تو!

دست راستش را بر قلبش نهاد!

- فکر این‌که یه روز نباشه، یه روز مال کسی غیر از من باشه،

دیوونه‌م می‌کنه.

بو برده بودم از طرز نگاه‌هایش، شرایط ایجاب می‌کرد کتمان کنم.

- به سلامتی آقای عاشق‌پیشه، حالا کی هست این بانوی

خوش‌شانس؟

دست لای موهایش فروبرد و سرش را به فرمان چسباند.

- خودت و نزن به اون راه!

به خیال رودست‌زدن، رودست خوردم و نگاهم از او گریزان شد.

- نظرت چیه؟

انگشتانم را در هم پیچیدم.

- چی بگم آخه؟

- می‌تونم با رویا حرف بزنی؟

شیشه را پایین دادم تا هوای داخل اتومبیل کمی تهویه شود.

- بابام حالا حالاها رویا رو شوهر نمی‌ده.

- منم نگفتم الان، تو فعلا باهاش حرف بزن. بعد عروسی شما

درخواستمو پیش بزرگ‌ترا مطرح می‌کنم.

- آخه... می‌دونی چیه...

- لقمه رو تو دهنتم نچرخون، حرفتو بزن.

- خب... ازدواج دوتا خواهر با دوتا برادر... خونواده‌ی من همچین

ازدواجی رو نمی‌پسندن.

میان دو ابرویش خط افتاد.

- عییش چیه؟

- می‌گن شگون نداره.

خودش را به طرفم کشید و دست پشت صندلی‌ام نهاد.

- ول کن این حرفای صدمن‌یه‌غازو، من...

صدای قورت‌دادن آب دهانش را شنیدم.

- خیلی خاطرش و می‌خوام!

التماس در صدایش موج می‌زد.

- زهراجان، باهاش حرف می‌زنی؟

کاش آن روز با تقاضایش مخالفت نمی‌کردم.

- رویا کنکور داره، نمی‌خوام ذهنش رو به هم بریزم.

- پس من چی؟

- فعلا تا عروسی ما سنگ بذار رو این خواستن بعد خودم یه کاریش

می‌کنم.

- زهرا از چنگم درنیارنش؟

- نه بابا خیالت تخت، فقط تا وقتی من نگفتم حرفی در این مورد

نزن.

سرنوشت رویا می‌توانست طور دیگری رقم بخورد اگر من به جای

سکوت و موکول موضوع به آینده پیگیر کارشان می‌شدم. سکوتی که

برای من عذابی ابدی به همراه دارد.»

\*\*\*

«سردار»

«دوست داشتن علاوه بر شیرینی‌اش یک روی ترسناک دارد.»

فصل دوم ● ۸۷

بارها با خود برای آن روز تمرین کرده بودم. تمرین کم‌نیاردن، تمرین نشکستن، تمرین تظاهر. دیدن غیرمنتظره‌شان رشته‌هایم را پنبه کرد. تنها تمرین تظاهر را، آن‌هم با تک‌ماده، توانستم پاس کنم! دستم میان دستش بود و به اندازه‌ی هزار سال از چشمانم کار کشیدم تا روی دختری که دیگر هیچ‌گاه از آن من نمی‌شد فرود نیایند. زهرا ضربه‌ی نامحسوسی به کمرم زد. فهمیدم باید نطق کنم، نطقی که خون‌گریه‌ها به دنبال داشت.

- تبریک می‌گم.

ضربه‌ی دوستانه‌ای به شانهام زد.

- ممنون، قسمت خودت.

زهرا پی به وخامت حالم برد که آن‌ها را سریع راهی کرد. هنگامی که بدرقه‌شان می‌کرد، من وسط پاگرد نشسته بودم و تعبیر خون‌گریه برای یک مرد چیست؟

منقبض شدن فک و چسبیدن دندان‌ها به هم، کشدار و سنگین شدن تنفس، عروق بادکرده از جای‌جای بدن، همه و همه علائم همان

گریه‌ای به شمار می‌رفتند که به خون آغشته بود.

زهرا به گونه‌اش چنگ زد. با لیوانی آب نزدیکم شد و محتویات شیرینش را داخل دهانم ریخت. او بدتر از من گریه می‌کرد.

- خدا لعنتم کنه، تا عمر دارم خودمو نمی‌بخشم. سردار فراموشش کن، به خدا می‌گردم واست یه دختر پیدا می‌کنم پنجه‌ی آفتاب. اصلا رویا انقدر هم خوشگل نیستا، به چش تو این جوری اومده.

صدایی دورگه، از میان گلویی ورم کرده، بیرون جهید.

- مگه من عاشق خوشگلش شده بودم؟»

\*\*\*

ساعت دیجیتالی موبایلم یک‌وپنجاه‌وپنج دقیقه‌ی بامداد را نشان می‌دهد. خیره گشته‌ام به آنلاینی که بالای پی‌وی‌اش درج شده است. انگشتانم روی کیبورد به حرکت درمی‌آیند. ده بار می‌نویسم سلام و پاک می‌کنم. بار یازدهم ندایی از اعماق قلبم نهیب می‌زند چرا به داد من بی‌پدر نمی‌رسی.

گزینه‌ی ارسال را لمس می‌کنم. متحیر از حرکت، نیم‌خیز می‌شوم.



فصل دوم ● ۸۹

بالشت را پشتم تنظیم کرده و به آن تکیه می‌دهم. آب دهانم را قورت داده، موهایم را اسیر پنجه‌هایم می‌کنم. دست پیش می‌برم برای پاک کردنش، منتها همان لحظه دو تیک کم‌رنگ به رنگ آبی درمی‌آیند! از پارچ بالای سرم چاره‌ای برای گلوی خشکیده‌ام می‌یابم. التهابم خاموش که نمی‌شود هیچ بدتر می‌شود. کلید برق را می‌زنم و تکیه می‌دهم به شیشه‌ی پنجره. کوچه تقریباً خلوت است. گربه‌ای از داخل سطل آشغال بیرون می‌پرد. ده دقیقه از زمان ارسال پیامکم می‌گذرد. هنوز هم آنلاین است. تایپ می‌کنم.

«سردارم.»

نت را می‌بندم و موبایل را روی تخت می‌اندازم. سرم را از شیشه بیرون می‌برم. باد خنکی که لابه‌لای موهایم دست می‌کشد یک حس ناب است. زیاد نمی‌توانم در همان حال بمانم؛ شاید پنج دقیقه. به سمت گوشی بازمی‌گردم و اتصال داده را روشن می‌کنم. پیامکی که فرستاده به وجد می‌آوردم.

«سلام.»

هنگامی به خود می‌آیم که مدتی طولانی زل زده‌ام به تک کلمه‌اش و  
از آن لبخندهای الکی بی‌دلیل حواله‌ی صفحه‌ی گوشی کرده‌ام.

«جانا چیکار می‌کنه؟ خوبه؟»

«خودت روبه‌راهی؟»

هر دو را می‌فرستم. برخلاف انتظارم این بار زود سین می‌کند و از  
بالای صفحه می‌بینم در حال نوشتن است.

«ممنون، خوابه.»

برای پیام «روبه‌راهی» ام ریپلای می‌زند.

«شکر.»

لب تخت می‌نشینم و انگشتانم تندتند روی کیبورد جابه‌جا می‌شوند.

«به جای من محکم بیوسش.»

«چشم.»

این لبخندهای از ته دل دیدن دارد.

«چشمت بی‌بلا.»

بلافاصله پس از سین‌شدن، از واتساپ خارج می‌شوم. دومین لیوان

آب را بالا می‌روم و با خیالی خوش، طاق‌باز روی تخت دراز می‌کشم.

\*\*\*

### «رویا»

هر اتفاقی در موقعیت خودش خوب است، خارج از آن به درد نمی‌خورد. همچون این لحظه‌ی من که شرم دارم از قلب تپیدن گرفته‌ام! جانا تکان می‌خورد. پیش از این که صدای گریه‌اش بلند شود، پیراهنم را بالا می‌زنم و به او شیر می‌دهم. زیر دلم تیر می‌کشد از فکر کردن به مردی که شناسنامه‌ی سفیدش نیشخندی است بر صفحه‌ی سیاه‌شده‌ی من.

دخترکم پهلویم را محکم گرفته است؛ فویبای نداشتن مرا دارد. تری گوشه‌ی چشمم را با نوک انگشتم می‌زدایم و پیشانی‌اش را نرم می‌بوسم.

– مامانی فدات شه گلم. هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم. غصه نخور بابات نخواستت. من به جای هر دومون می‌خوامت. اصلا تا وقتی من نفس می‌کشم، تو غصه‌ی هیچی رو نخور. مادرت نمی‌شم، رفیقت می‌شم.

نمی‌ذارم به روز من بیفتی، نمی‌ذارم از ترس، حرفات و تو دلت نگه‌داری.

\*\*\*

«اصرار برای شستن ظروف بهانه‌ای بود تا با خود خلوت کنم. حجم وسیع بغض انباشته در حنجره‌ی بیچاره‌ام مرا به این باور رسانده بود هنوز نتوانسته‌ام تظاهر را به آن صورت یاد بگیرم. صدای پای عمه را که شنیدم، آستین به چشم‌هایم کشیدم و با دقت مشغول شستن شدم.

- بیا بشین دیگه عمه‌جون، بعدا خودم می‌شورم‌شون.

- شما برین، الان میام.

پدیده‌ای به اسم لرزش صدا کتمان‌نشده‌ی است. شیر آب را بست و با

چسبیدن بازویم، مرا به سمت خود متمایل نمود.

- چیزی شده؟

سرم را چپ و راست کردم.

- بیا این‌جا بشین ببینم.

- ظرفا رو بشورم، میام.

یکی از صندلی‌های میز غذاخوری را بیرون کشید و مرا روی آن

نشانند. کنارم جای گرفت و سرم را به سوی خود چرخاند. مچ نگاه

فراری‌ام را نیز گرفت.

- گریه کردی؟

- نه عمه، گریه واسه چی؟

- به من دروغ نگو رویا. این پسر اذیتت کرده؟

خواستم بگویم نه، زبان در دهانم نچرخید. انگشتانم را نوازش و

دلسوز نگاهم کرد. واقعیت این بود او کلا کاری با من نداشت! نگرانی

عمه با سکوت‌م به اوج رسید.

- بگو ببینم این بی‌شعور اذیتت می‌کنه؟

- اذیت که نه، فقط...

- فقط چی عزیزم؟

به ستوه آمده بودم از بی‌محل‌هایش. در آن یک ماهی که از

نامزدی‌مان می‌گذشت، روابطمان خلاصه شده بود به دست‌دادن‌های در

جمع. خودم هنوز در شوک به سر می‌بردم. حتی نتوانسته بودم با زهرا و

نفیس کلامی صحبت کنم، اما آن روز عمه با مهر همیشگی‌اش قفل

زبانم را شکست.

- عمه مطمئنی به خواست خودش اومده خواستگاریم؟

نگاهش رنگ باخت و کلمات را گم کرد.

- یعنی چی؟ آره خب... اون... از خدایم باید باشه.

سرم را روی میز نهادم و آتشفشان بغض‌هایی که قورت داده بودم

طغیان کرد. هول‌زده پشتم را مالیدم.

- عمهت بمیره، چرا این جور شدی؟

شاید هم دلیل گریستنم از بی‌محل‌اش نبود، از شکی نشأت

می‌گرفت که همچون روز برایم روشن بود.

سرم را از میز جدا کرد و روسری‌اش را به اشک‌هایم کشیدم.

- رویاجان، قربونت برم، یه وقت این حرفا رو پیش بابات اینا نگیا! من و

پیش خان‌داداشم روسیاه نکنی مادر.

از بلندشدنم ممانعت کرد.

- شما که تو جمع با هم خوبین، پس آخه...

- عمه اصلا دیدی ما دو کلمه با هم حرف بزنیم؟

دست به رانش کوبید.

- ای وای! خدا بگم چیکارش کنه که هیچی نشده اشکت و درآورده.  
درستش می‌کنم مادر، غم به دلت راه نده. این حرفارم به کسی نگو،  
ده تا دوست داشته باشیم، صدتا دشمن داریم.

\*\*\*

ساعت حوالی یازده طاها به اتاقم آمد؛ با چهره‌ای که همراه یک‌من  
عسل هم نمی‌شد قورتش داد.

- شورش و درآوردین. مگه همین یه ساعت پیش از خونه‌شون  
نیومدی، این جا باز چه غلطی می‌کنه؟  
چشمانم گرد شد.

- ها؟

- زهرمار ها، خر خودتی!

- چی می‌گی طاها؟

- برو پایین ببین چی می‌گه. بیشتر از بیست دقیقه طول بکشه وای به  
حالت.

بیش از این که فکرم درگیر طاها باشد، متعجب بودم از ناپرهیزی‌های او. مانتویی تن زدم و شالی روی موهایم انداختم. طاها تا جلوی در دنبالم آمد! وقتی می‌خواستم به او بی که تکیه داده بود به ماشینش ملحق شوم، کنار گوشم گفتم:

- حواسم بهتون هستا، جیک ثانیه برگشتی!

در نزدیکی‌اش سلام دادم. در سمت خودش را باز کرد و سوار شد! چیزی در قلبم فروریخت. هنوز پایم را کامل داخل کابین نگذاشته بودم که ماشین به سرعت از جا کنده شد! به سختی توانستم تعادلم را حفظ کنم و در را ببندم.

- چه خبرته؟ چی کار می‌کنی؟

با سرعتی که بهت سراسرش را احاطه کرده بود، سرم را به سویش چرخاندم. برای اولین بار از چشمان باریک‌شده‌ی سرخش ترسیدم!

- یواش برو.

به یک‌باره پایش را روی ترمز گذاشت. عدم بستن کمربند موجب شد به جلو پرت شوم و سرم به داشبورد برخورد! مدتی در همان وضعیت



فصل دوم ● ۹۷

ماندم تا برای دلجویی پا پیش بگذارم. پیشانی‌ام به شدت درد گرفته بود. وقتی دیدم دردم ذره‌ای برایش اهمیت ندارد، با آبروی خود راست نشستم و لب گزیدم.

- کارت به جایی رسیده راپورت من و می‌دی مامان؟

از صدای بلندش، دستم را به گوشم چسباندم.

- خیال نمی‌کردم انقدر بچه باشی چغلی من و ببری پیش مادرم.

غرورم ترک برداشت.

- خودش گیر داد بهم که...

- چی کار کردی که بهت گیر داد؟ رسیدم خونه پریده بهم که هنوز

هیچی نشده اشک دختره رو درآوردی. من چی کارت کردم رویا؟

کلمات از میان لب‌های لرزانم به بیرون راه یافتند.

- ما... هیچی مون شبیه نامزدا نیست.

حالت چهره‌اش عوض شد و گنگ نگاهم کرد.

- مگه نامزدا چه شکلی‌ن؟

کسی که خود را به خواب زده، می‌شود بیدار کرد؟!؟

- از این به بعد حرف داری رودررو با خودم می‌زنی. بشنوم یه بار دیگه  
سفره‌ی دلت پیش خاله‌خان باجیا باز شده بد می‌بینی!  
کاش این رویش را قبل از عقد نشانم می‌داد. دل من گیر کرده بود  
به پر پسری که در خانه‌ی عزیز بادمجان‌های قیمه‌اش را همیشه در  
ظرف من می‌ریخت و من احمق حسابی سر کیف می‌آمدم! چرا انقدر  
دیر فهمیدم از بادمجان متنفر است!  
خودش را به طرفم کشید و دست پشت صندلی‌ام نهاد. طعم تند  
آدامس نعنایی به بینی‌ام خورد.  
- رفتار من و پای سردی و بی‌محلی نذار. من واسه خودت، واسه تنت  
ارزش قائلم حریمت و نمی‌شکنم!  
تا نوک زبانم آمد بگویم مگر غریبه‌ایم که حریم میان‌مان کشیده‌ای،  
باز غرور مانع شد. ادکلن چسبیده به پرزهای دماغم دیوانه‌ام کرده بود. او  
دست داخل موهایش فرورد و من به این اندیشیدم گرفتار شدن میان آن  
بازوها چه مزه‌ای دارد!  
- رویا من واست احترام خاصی قائلم، نذار این‌طوری صدام روت بلند

شه. حرکت بچگانه نکن. رابطه‌ی بین من و تو فقط به خودمون مربوطه.

نفر سومی قرار نیست ازش باخبر بشه! باشه؟

زیر خیرگی نگاهش، چانه‌ام به ارتعاشی بی‌امان دچار شد و تصویرش

مقابل چشمان پر اشکم تار گردید.

– من فقط... دلم گرفته بود.

خشم از صورتش رخت شست. با دلسوزی پلک روی هم فشرد و از

من فاصله گرفت. سرش را روی فرمان گذاشت و انگشتانش دور آن

پیچید.»

\*\*\*

«زهرا»

سبزی‌های شسته‌شده را مقابل عزیز می‌گذارم.

– برش تربچه‌هاش دست خودتو می‌بوسه عزیز.

– باشه، به طاها بگو بیاد تو، دم رفتنی دوساعته با اون لکنته‌ش

درگیره.

از میان بچه‌ها عبور می‌کنم.

● ۱۰۰ چوب خط اوهام

- جمع کنید وسایل تون و، می ره تو دست وپا.

سورن دست به کمر می شود.

- عمه خواهشا تو کار ما دخالت نکن!

داداش، از آن طرف سالن، اعتراض را در دو تک کلمه خلاصه

می کند.

- نه، ا.

به محیا اشاره می کنم.

- بی خیال داداش، این بچه انقدر حرف بارم کرده پوست کلفت شدم.

روی پله های ایوان می ایستم.

- باز آب روغن قاتی کرده؟

سیاهی دستش را ناخواسته به پیشانی اش می مالد.

- نمی دونم چه مرگشه، یه تعمیر اساسی می خواد.

- ولش کن بیا تو، دو ساعت دیگه راهی هستی.

دست هایش را با دستمال کهنه ای پاک می کند.

- اومدم.

رویا کنار گوشم می‌گوید:

- با این که چپ و راست بهم گیر می‌ده و اوقات تلخی می‌کنه، نرفته  
دلتنگشم.

- کله‌خره دیگه، وگرنه تو دلش هیچی نیست.

از بغلم می‌گذرد و دستش را به صورتم می‌کشد.

- کله‌خر خودتی و اون شوورت! انقدم شب و نصفه‌شب تو واتسپ

ولو نباشین. بچسبین به زندگی تون!

رویا می‌گوید:

- یه دلخوشی داریم، اگه چشت برداشت.

انگشت شست گوشه‌ی لبش می‌کشد.

- ا این چیا واس آدم دلخوشی نمی‌شه. دلخوشی شماها این

توله‌هاتونه که صداشون بدتر از مته رو اعصابمه!

مشتی به شانهاش می‌زنم.

- اه‌اه، گنداخلاق‌ترین دایی دنیایی.

ابرو بالا می‌اندازد.

● ۱۰۲ چوب خط اوهام

- جون؟! -

\*\*\*

ژله‌ی رویا را به دستش می‌دهم و کنارش می‌نشینم.

- دستت درد نکنه، واسه یاسر هم می‌بری.

- نمی‌خواد، خودم هر روز درست می‌کنم.

میان هیاهوی بچه‌ها، چشم‌درچشم می‌شوم با برادری که پیش عزیز نشسته و هر از گاهی در برابر حرف‌هایش سر تأیید تکان می‌دهد. لبخندی که این بار به رویم می‌پاشد دیگر موجب جلای روحم نمی‌شود! سرم را به چپ می‌چرخانم. رویا نیز، غرق در فکر، زل زده است به او.

- تو هم به همون چیزی فکر می‌کنی که تو ذهن منه؟

سؤال‌ی نگاهم می‌کند.

- منظورم حرفای نفیسه.

همراه با آه، سرش را بالا و پایین می‌نماید.

- حالا که دقت می‌کنم می‌بینم پریبیراه هم نمی‌گفت! چرا خودمون

متوجه نشده بودیم؟

فصل دوم ● ۱۰۳

- می‌دونی چیه رویا، یه کسایی هستن، بس که به دردبخورن، بس که

همه‌ی مشکلات رو دوش اونا بوده، دیگه غم‌شون به چشم نمیاد.

کارن موبایلم را به سمتم می‌گیرد.

- بیا عمه درستش کردم.

چنگ می‌اندازم به موهای پسرک جذابم.

- آدرس ایمیلم زدی؟

- بله.

نرم خود را کنار می‌کشد. شرم دارد بگوید به موهایم دست نزن و

کاش سورن اندکی از آقای این پسر را داشت. داداش برمی‌خیزد. محیا

از پایش آویزان می‌شود.

- کجا می‌ری دایی جون؟

موهای دخترم را نوازش می‌کند.

- همین جام دایی، جایی نمی‌رم.

قدم سوم را برداشته، مکشی می‌کند و سرش را می‌فشارد.

- ای وای چی شدی؟

● ۱۰۴ چوب‌خط اوهام

صدای هول‌زده‌ی یلدا حواس ما را معطوف او می‌سازد. دوره‌اش  
می‌کنیم. مامان می‌پرسد:

- خوبی پسرم؟

سرش را چند بار به طرفین تکان می‌دهد و پشت سر هم پلک  
می‌زند. نگرانی در چهره‌ی همه هویداست. بابا برای رسیدن به او ما را  
کنار می‌زند.

- یه آب‌قند بیارین، فشارش افتاده، سرش گیج رفت.

کف دست داداش بالا می‌آید.

- چیزیم نیس، یه لحظه جلوی چشم تار شد.

یلدا با حرص و گلایه می‌گوید:

- بس که سرت تو موبایل و لپ‌تابه.

\*\*\*

چند روز است حرف‌های نفیس در گوشم صدا می‌کند.

«- زهرا من آرزو به‌دل موندم خنده‌ی داداش عطات رو ببینم.

- تو که سه‌لی، ما خودمونم ندیدیم.



- به نظرت خیلی عجیب نیست؟
- خب داداش از اول سرسنگینه.
- نخندیدن چه ربطی به سرسنگین بوده.
- ما که از وقتی یادمون میاد داداش این شکلیه.
- یه چیزی بگم قول می‌دین مسخره‌م نکنین؟
- حالا بگو ببینم.
- به نظر من داداش عطاتون غمگین‌ترین آدمیه که تو دنیا دیدم!
- چرت نگو، مدلتش اون جوریه.
- نه به خدا، اصلا لبخنداش و دیدی؟ یه دنیا درد پشت لبخنداشه! یه
- عالمه حسرت پشت نگاهشه! وقتی لبخند می‌زنه احساس می‌کنم داره از
- درون گریه می‌کنه!
- ای بابا توام توهم زدیا. چرا باید این جورى باشه وقتی زن و
- زندگیش و داره، کار و بارش و داره، بچه‌هاش و داره؟
- نمی‌دونم بچه‌ها. از وقتی فهمیدم احساس چیه، غم چیه، شادی
- چیه، حسرت چیه، به این موضوع هم پی بردم که ته چشمای

● ۱۰۶ چوب خط اوهام

داداش تون یه غم خیلی بزرگ هست!

- یه چیزی می گی واسه خودتا.

- بین من چند ساله این موضوع رو فهمیدم، منتها نمی دونستم

چه جور ی به شما بگم! خلاصه این که من آدمی به غمگینی و حال بدی

داداش عطاتون تو عمرم ندیدم!»

امروز کامل زیر نظر گرفته بودمش. لبخندهایش بوی مرگ می داد!

نگاهش خسته بود و صدایش خسته تر. دوساعت است به این می اندیشم

کی داداش را از ته دل شاد دیده ام، و چقدر تأسف آور است وقتی

خاطره ای از این بابت به ذهنم خطور نمی کند.

\*\*\*

«سردار»

گوشه ی لباسش را می کشم.

- ننه ول کن اونا رو بعدا پاک می کنی، بیا بشین بین چی می گم.

بدون توجه به من، دستمال را به تلویزیون قدیمی اش می کشد. دست

به زمین می گیرم و بلند می شوم.

- ننه نگام کن.

- برو کنار بچه، بذار کارم و بکنم.

دستمال را از او می‌ستانم.

- تو روی من و ننداز زمین، من میام همه‌ی این جا رو تمیز می‌کنم.

اصلا فرشاتم می‌شورم، خوبه؟

می‌ایستد. با تأسف سر تکان می‌دهد.

- وقتی من خودم با این کار مخالفم، چطوری پیام مادرت و راضی

کنم؟

- به جون خودم خوشبختش می‌کنم، اونم من و خوشبخت می‌کنه.

- بچه داره.

- رو چشم بزرگش می‌کنم.

پوزخند می‌زند.

- عین آقابزرگت؟

- نه، عین خودم.

- فراموشش کن مادر، دلم رضا نیست.

● ۱۰۸ چوب‌خط اوهام

خم می‌شوم تا چشم‌درچشم شویم.

- مگه همیشه نمی‌گی من شبیه اعلاتم؟ مگه نمی‌گی من و می‌بینی

یاد اون می‌افتی؟

پر روسری را از زیر عینک به چشمانش می‌کشد.

- ننه نمی‌خوای واسه پسرت آستین بالا بزنی؟

- به ته این قضیه بدبینم.

- بدبین نباش. من الان تنهام، هیشکی پشتم نیست. جان اعلات تو

یکی پشت من درآ.

- آخه...

چادرش را روی سرش می‌اندازم و سفت بغلش می‌کنم.

- قسمت دادم ننه. ببین اگه اعلات هم این‌جا بود انقدر لی‌لی به

لالات نمی‌داشت. وا کن اون اخما رو می‌خوای نوه‌ت و دوماذ کنی.

با اکراه فاصله می‌گیرد.

- قدیما مردا یه ابهتی داشتن، یه شرم و حیایی... هی!

\*\*\*

فصل دوم ● ۱۰۹

مامان استکان‌ها را برمی‌دارد و برای آوردن میوه به آشپزخانه می‌رود.

برای ننه چشم و ابرو می‌آیم.

- بگو دیگه، چرا دست‌دست می‌کنی؟

- بسپر به من، کاریت نباشه.

مامان دو قاچ از ظرف هندوانه‌ای که روی میز گذاشته در بشقاب ننه

می‌گذارد.

- رنگش قرمزه، ولی مزه نداره.

بشقابم را به دستم می‌دهد.

- کاش سر راه یه چیزی می‌گرفتی.

- نه مادر واسه خوردن که نیومدم. گفتم یه سر بهتون بزنم، این

اصلان که ماه تا ماه در خونه‌ی مادرش و باز نمی‌کنه.

- والا حاج‌خانم یه پسر دادیم بیست و چهار ساعته در خدمت تونه.

با چشم‌غره‌ام، مامان خاموش می‌شود. پس از دقیقه‌ای که در سکوت،

به خوردن میوه‌ها، می‌گذرد ننه گلویش را صاف می‌کند.

- شما نمی‌خواین واسه این پسر آستین بالا بزنین؟ شد سی سالش.

چشمان مامان برق می‌زند.

- خدا از دهن تون بشنوه. من که دیگه زبونم مو درآورد.

ننه هم برای خودش خوب آرتیستی است‌ها.

- پسر نمی‌خوای یه تکونی به خودت بدی؟ خوبیت نداره تا این سن

عزب بمونی!

- تا حالا بیشتر از بیست تا دختر بهش معرفی کردم. نه که آقا خودش

خیلی تحفه‌س، رو هر کدوم یه عیب و ایرادی می‌ذاره.

- من کی رو دختر مردم عیب گذاشتم؟ فقط گفتم نمی‌خوام شون.

ننه عینکش را برمی‌دارد. با بخار دهان و گوشه‌ی روسری آن را پاک

می‌کند.

- جوونای امروزن دیگه، انتخاب ما رو که پسند نمی‌کنن. خودت بگو

کی و می‌خوای.

نگاه آرام مامان تبدیل می‌شود به دریای طوفان‌زده. از مدت‌ها پیش

باید دل می‌زدم به این دریا.

- اگه کسی رو سراغ داری بگو. مادرتم آرزوشه سروسامون بگیری!

دست می‌کشم بر عرق پشت گردنم.

- حالا که انقدر اصرار دارید به ازدواجم، زنگ بزنید به مادر زهرا!

- دلت گیر خواهرشه؟

هنوز به‌طور کامل در جواب ننه سر تأیید تکان نداده‌ام که مامان،

همچون کتری در حال جوش، سرریز می‌شود.

- برین خودتون و سیاه کنین! نشستن واسم رل بازی می‌کنن.

نقشه‌هاتون و کشیدین، حرفاتون و با هم یکی کردین، حالا نوبت

خرکردن منه؟

- یواش‌تر عروس، چه خبرته؟

مامان به سینه‌اش مشت می‌زند.

- حالا که این جوریه من داغ اون دختریو به دلت می‌ذارم!

ننه، زودتر از من، مقابله می‌ایستد.

- چه طرز حرف زدنه؟ من تا حالا یه بار واسه تو مادرشوهربازی

درآوردم که هنوز چیزی نشده برا این بچه شاخ‌وشونه می‌کشی؟

- حاج‌خانم پسر من مجرده، اون مطلقه.

میز را دور می‌زنم و در نزدیک‌ترین فاصله با آن‌ها می‌ایستم.

- من باید با این مسئله کنار بیام، که مشکلی ندارم.

کف دستش را به سینه‌ام می‌کوبد.

- کله‌ت داغه، نمی‌فهمی.

- مگه جوون بیست‌ساله‌م؟

با تأسف، رو ترش می‌کند.

- بچه داره از یه نفر دیگه.

به موهایم چنگ می‌اندازم.

- هیچ‌کدوم اینا واسم مهم نیست.

- چیه! هنوز هیچی نشده رگ گردنت باد کرد. فردا روزی که این

حرفا رو تو صورتت بکوبن می‌خوای چه غلطی بکنی؟

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم.

- من دهن هر کی که بخواد حرف مفت بزنه پر خون می‌کنم.

- پس برو دهن ملتو پر خون کن، اولم از مادرت شروع کن!

می‌دانستم مخالفت می‌کند، اما این‌گونه گاردگرفتنش غیرطبیعی



است.

پارچ آب را از روی کانتر برمی‌دارم و سر می‌کشم. صدایش را می‌شنوم که پشت گوشی می‌گوید:

- سریع بیا بالا!

سرآسیمه به طرفش می‌روم.

- به کی زنگ زدی؟

- بذار این پسر بیاد تکلیفم و باهات روشن کنه!

مشت‌هایم را پیاپی به پیشانی می‌زنم.

- نکن، آبروریزی راه‌ننداز.

- والا از قدیم‌الایام شنیدیم گفتن یه دختر که دو بار لباس عروس

بپوشه قحطی میاد!

ننه مداخله می‌کند.

- اون بدبخت اصلا لباس عروس پوشید؟

- دیگه بدتر، هنوز لباس عروس نپوشید و شکمش اومد بالا!

ننه منی را که رو به انفجار هستم عقب می‌فرستد.

- ماشالله یه دقیقه زبون به دهن نمی گیری ما حرف بزیم.

- حتما یه کاری کرده پسره از دستش سر به بیابون گذاشت و حتی

پشت سرشم نگاه نکرد!

- عروس مگه دین و ایمون نداری؟ برا چی گناه اون طفل معصومو

می شوری؟

چنین بی منطقی ای هیچ جوهره در کتم نمی رود. کلمات را با فریاد و

اعتراض بیرون می رانم.

- اون بی لیاقت اگه آدم بود رویا رو می داشت رو سرش حلوا حلواش

می کرد. عالم و آدم می دونن اون عوضی سرش بند یه آخور دیگه بود،

اون وخ تو داری کارش و توجیه می کنی؟

ننه ادامه ی صحبتتم را دست می گیرد.

- تو این سال ها چه بدی ای از زهرا دیدیم؟ مگه غیر از این بوده

همیشه احترام مون و نگه داشته؟ رویا هم خواهر همین دختره دیگه. با

کی لجبازی می کنی؟

در ورودی به ضرب گشوده می شود.

- چه خبره صداتون کل ساختمون و برداشته؟

مامان روی مبل می‌نشیند. با دست مرا نشان می‌دهد و همان دست

را به زانویش می‌کوبد.

- از این پسر بی‌پرس خون من و کرده تو شیشه!

ننه بازوی یاسری را که بالاتکلیف وسط سالن ایستاده می‌کشد.

- این هوچی‌بازی‌ها چیه عروس؟ رضایت بده قال قضیه رو بکن.

مامان یاسر را مخاطب قرار می‌دهد.

- چشمت روشن! داداشت خاطرخواه خواهرزن مطلقه‌ت شده، برو

شیرینی بگیر کل محل و سور بدیم!

سرم را از پشت به ستون می‌زنم.

- لاله‌الله‌الله.

با توپ پر، انگشت سمت یاسر می‌گیرد.

- دختره بر و رو داره، هی رفت و اومد قاپ پسر و دزدید.

لب‌های یاسر به یک‌سو کج می‌شود.

- چی کار کنم بر و روشو؟ بگم وقتی میاد این‌جا گل بماله رو

صورتش که آقا پسر ت با دیدنش حالی به‌حالی نشه؟

مامان دیگه هوچی‌بازی را به حد اعلا رسانده است.

– به زهرا می‌گی پای خواهرش و از این ساختمان ببره، وگرنه...

یاسر عصبی میان کلامش برمی‌خیزد.

– همینم مونده به حرف بقیه پای کس و کار زنده و از خونه م ببرم.

خونه‌ی خواهرشه، هر وقت عشقش کشید می‌خواد بیاد و بره. از خداتم

باشه بشه عروست. خیلی از این قضیه ناراحتی واحدمو می‌فروشم از

این جا می‌رم!

\*\*\*

### «رویا»

پتو را رویش می‌کشم و بالاخره می‌توانم نفسی تازه کنم. کش

موهایم را بیرون می‌آورم و دست میان تارهای به‌هم‌چسبیده‌ام می‌برم.

گریه‌های بی‌وقفه‌اش اعصاب برایم نگذاشته است. چشمانم از فرط

بی‌خوابی اسیر سوزشی وحشتناک گشته و سردرد مجال خواب نمی‌دهد.

از ترس این‌که مبادا با تکان‌های تخت بیدار شود، بالشتم را برمی‌دارم و

فصل دوم ● ۱۱۷

زمین می‌اندازم. موبایلم را دست می‌گیرم و دراز می‌کشم. ساعت چهاروسیزده دقیقه‌ی بامداد را نشان می‌دهد. نور موبایل بر درد سرم دامن می‌زند و محال است امشب مرا خواب فرابخواند. نت را روشن می‌کنم و وارد واتساپ می‌شوم. با دیدن سه پیام بازنشده‌ی او حسی ناشناخته سراسر وجودم را به تسخیر خود درمی‌آورد! بزاقم را پایین می‌فرستم و پیام‌ها را باز می‌کنم.

«سلام.»

«خوبی؟»

«امشب چه زود خوابیدی، آخه همیشه تا دیروقت آنلاین بودی.»

ابروهایم از شدت بالارفتگی کم مانده برسد به ریشه‌ی موهایم. یعنی او همیشه مرا چک می‌کند؟ تصمیم دارم نت را خاموش کنم، اما به نظرم سین کردن و جواب‌ندادن نوعی بی‌ادبی است. ساعت ارسال آخرین پیامش یک‌وپنچ دقیقه و آخرین بازدیدش یک‌وچهل‌وهفت دقیقه است. پیام‌هایش را به ترتیب ریپلای می‌کنم.

«سلام.»

در نوشتن جواب سومین پیامش تردید دارم.

«شما همیشه آنلاین بودن من و چک می‌کنین؟»

چند بار پیام ارسالی را می‌خوانم. کاش رد پیام حذف‌شده در صفحه‌اش نمی‌ماند و قادر بودم آن را بردارم. لعنت به چنین اپلیکیشنی که حتی ویرایش هم ندارد. برای رفع‌ورجوع سؤالم، پیام دیگری می‌فرستم.

«جانا مریض بود، از سر شب تا الان انقدر اذیتم کرده، حتی فرصت

نداشتم گوشی دست بگیرم.»

برایم جای سؤال دارد، چگونه منی که تاکنون در روابطم محتاطانه عمل کرده‌ام و هیچ‌کس را به حریمم راه نداده‌ام، حالا دارم برای برادرشوهرم دلیل عدم آنلاین‌بودنم را توضیح می‌دهم!

تیک‌ها که به رنگ آبی درمی‌آید، خواب و بیداری‌ام را از هم تشخیص نمی‌دهم. چشمانم را می‌مالم. پلک می‌زنم و با دیدن بالای صفحه که آنلاین‌بودنش را به نمایش گذاشته، دهانم در بازترین حالت

ممکن قرار می‌گیرد! خصوصا وقتی صدای اعلان پیامکم بلند می‌شود.

«چش شده جانا؟»

نگاهی به دخترم می‌اندازم که گاهی ناله‌ی خفیفی می‌کند.

«تب داشت.»

«دکتر نبردیش؟»

«نه.»

«چرا؟»

چه باید بگوییم؟ که گوش‌هایم پر شده از اعتراض مامان و بابا. مادری که می‌گوید حواسم به بچه نیست و پدری که ملامتم می‌کند بابت خریدن خوراکی و عقیده دارد بچه را بد بار آورده‌ام. لابه‌لای زخم‌زدن‌های‌شان یک بار نگفتند این بچه‌ای که گریه می‌کند و تنش داغ است به دکتر نیاز دارد. تمرگیده‌ام در اتاق و اجازه نداده‌ام گریه‌ها و اعصاب‌خردی‌های دخترم از این چارچوب بیرون برود. خسته شده‌ام از نفرین‌های تمام‌نشدنی مامان. از این‌که مدام نبودن و بچه‌ی بی‌پدر در دامنم گذاشتن را بر سرم می‌کوبد. هنگامی به خودم می‌آیم که سه پیام

● ۱۲۰ چوب خط اوهام

پشت سر هم فرستاده است.

«کاش می بردیش دکتر، ممکنه حالش بد شه.»

«هستی رویا؟»

«سین می کنی، جواب نمی دی؟»

خیلی بی ربط می نویسم؛

«راستی نگفتین شماره ی من و از کجا پیدا کردین.»

«تو گوشی زهرا دیدم.»

ایموجی چشمکی که ضمیمه ی پیامکش کرده مرا از خیلی چیزها

می ترساند!

«شب تون به خیر، من برم بخوابم. فقط ببخشید یه سؤال... شما

همیشه این موقع بیدارین؟»

قلبم تندتر از حد معمول تپیدن گرفته و عجیب است سردرد عاقبت

گور خودش را گم کرده است. در حال فرستادن وویس است و به راستی

چه بلایی دارد سر ما می آید؟

انگشتی را که می لرزد روی وویسی که فرستاده می گذارم.



فصل دوم ● ۱۲۱

«اوم! نه، امشب بدخواب شده بودم، یهو از خواب پریدم، یه سر اومدم

واتساپ. رویا...»

وویس را همان جا متوقف می‌کنم و با دست خود را باد می‌زنم.

«می‌دونم خسته‌ای، می‌دونم بی‌خوابی بهت فشار آورده، اما یه

امشب و تا بیدار شدن مامانت نخواب. می‌ترسم یه وقت تب جانا بره بالا.

منم بیدار می‌مونم. اگه خوابت گرفت، زنگ بزنی حرف بزیم!»

گویی آتش گداخته‌ای کف دستم است، موبایل از میان انگشتانم سر

می‌خورد و وحشت‌زده به آن می‌نگرم!

\*\*\*

«دوام یک رابطه به تلاش دو طرف بستگی دارد. حالا هر چقدر هم

یک نفر خود را به آب و آتش بزند، هنگامی که طرف دیگر حرکتی

نمی‌کند به جایی نخواهند رسید. خشت اول‌مان را بد نهاده بودیم و

انتظار راست بالارفتن دیوار را داشتیم.

عمه مانتو را از دستم گرفت.

- یه امشب بمون مادر، دوره‌ی قاجار که نیست. الان هر کی نامزد

● ۱۲۲ چوب‌خط اوهام

می‌کنه یه شب خون‌هی دختر می‌مونن، یه شب خون‌هی پسر!

- خودتون که شرایط من و می‌دونین.

دست روی شان‌هام نهاد و وادارم کرد بنشینم.

- امشب هیچ‌جا نمی‌ری، بسپرش به من!

- ولی عمه...

به نشانه‌ی سکوت، دستش را برابرم گرفت و مشغول صحبت با مامان شد. حرکتش منجر به ها‌ج‌وو‌اجی‌ام گردید، خصوصاً زمانی‌که گفت:

- واسه سند یکی از زمین‌ای شمال یه مشکلی پیش اومده، جاوید و پسر می‌خوان امشب راهی شن، تنها بودم گفتم اگه اشکال نداره رویا بمونه پیشم!

عمه لبخند زد به گردی چشمانم و با گرفتن رضایت از مامان، لبخندش به خنده‌ای پرصدا تبدیل شد.

- از دست شما جوونا! ببین آدم مجبور به چه کارایی می‌شه!

خواستم بگویم خودت بریدی و دوختی، سر تن کردنش منت سرمان

فصل دوم ● ۱۲۳

می‌گذاری؟ من که داشتم می‌رفتم. دستم را به طرف اتاق خواب او کشید.

هول کردم.

- وای عمه چی کار می‌کنی؟

- بریم جاتون و بندازم!

عمه می‌خواست برای دو نفری که در غیرعادی‌ترین حالت ممکن به

سر می‌بردند شرایطی عادی فراهم سازد.

- من پیش شما می‌خواهم.

ایستاد و با اخمی کم‌رنگ خیره‌ام شد.

- رویا تو این زمونه باید مراقب پسر بر و رودار بود! تو باید یه جوری

بهش بچسبی اگه منم بخوام نتونم جداتون کنم.

سرم را پایین انداختم.

با حوله مشغول خشک کردن موهایش بود. عمه دست منی را که از

او عقب مانده بودم کشید. سرش را بالا آورد و دستش از حرکت ایستاد.

- لباس بپوشم، الان میام.

عمه درحالی که به سمت کم‌دیواری می‌رفت گفت:

● ۱۲۴ چوب‌خط اوهام

- لازم نکرده، رویا امشب می‌مونه!

او بیشتر از من شوکه شد.

- دایی و طاها...

عمه تشک را بیرون آورد و روی زمین انداخت.

- زنگ زدم گفتم شماها دارین می‌رین شمال، تنهام.

ابروهایش بالا پریدند و حرکات دست مادرش را دنبال کرد.

- حواس تون باشه دروغمو درنیارینا! فردا هم خودم باید ببرمت تا

شک نکنن!

نگاهی به تخت انداخت.

- اون که کوچیکه، جا نمی‌شین، رو همین تشک می‌خوابین!

ساقه‌ی موهایم خیس شد و گرمای شدیدی به تنم راه یافت.

تشک را وسط اتاق پهن کرد و پتوی نازکی روی آن انداخت. دو

بالشت نیز، چسبیده‌به‌هم، بالای تشک قرار داد.

- گوش‌هاتونم بدین به من!

- گوش‌ی دیگه واسه چی؟

فصل دوم ● ۱۲۵

- از سر شب تا الان سرتون تو اون ماس ماسکه. نصف شب کسی

باهاتون کار نداره. دیگه وقتی پیش همین گوشی می‌خواین چیکار؟

عصبانیت چاشنی بدمزه‌ی صدایش شد.

- بی‌خیال این یه مورد شو مادر من. صبح باید زود بیدار شم.

عمه موبایلش را از روی تخت برداشت و به سمت من آمد.

- صبح خودم بیدارت می‌کنم. بده من گوشیت و رویا.

موبایل را کف دستش گذاشتم. در یک حرکت غافلگیرانه، شالم را

برداشت و قصد بازکردن دکمه‌های پیراهن بلندم را داشت که مانع شدم!

- چی کار می‌کنید عمه؟

دستم را کنار زد و دکمه‌ها را یکی‌یکی گشود!

- هوا گرمه، اون پایین به خاطر احسان مجبوری لباس بیوشی، این جا

که غیر شوهرت کسی نیست!

پیراهن و شال و موبایل‌های مان را برداشت و با گفتن:

- زودتر بگیرین بخوابین!

اتاق را ترک کرد. من ماندم با یک تاپ و شلوار و موهایی که

● ۱۲۶ چوب‌خط اوهام

نیمی‌اش روی پیشانی‌ام ریخته شده و نیمی دیگر تا کمرم راه یافته بود و اوایی که طی بیش از دو ماه محرمیت، نخستین بار بود مرا در این وضعیت می‌دید!

- تا صبح می‌خوای همون جا وایسی؟

با قدم‌هایی آرام، نزدیک تشک شدم و نشستم. از زیر چشم دیدم که برخاست و به طرف کلید برق رفت. هیجان آن شب برایم تازگی داشت. کلید برق را زد و اتاق در تاریکی فرورفت. بدنی را که منقبض کرده بودم آزاد ساختم. آن شب هیجانانگیز نوپای دخترانه‌ی مرا حلق‌آویز کرد.

- عادت ندارم رو زمین بخوابم، کمرم درد می‌گیره!

به دنبال جمله‌اش روی تخت دراز کشیدم.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، بیشتر از عاقبت این رابطه واهمه داشتم و کاسه‌ی چه‌کنم چه‌کنم لحظه‌ای از دستم نمی‌افتاد.

سر بر یکی از بالشت‌ها نهادم و پتو را رویم کشیدم. باور نمی‌کردم سرسختی‌اش را. نفس‌های تندش نشان می‌داد بیدار است. مدت‌ها بود حرف‌های ناگفته در سرم جولان می‌دادند و راه برای خروج نمی‌یافتند،

فصل دوم ● ۱۲۷

یا بهتر بگوییم، جرئت برای بیان‌شان نداشتیم. احساس می‌کردم اگر دلیل این رفتار و سردی‌اش را جويا شوم غروری برایم نمی‌ماند.

چشم چرخاندم به جای خالی و بغض فروخوردم. بالشت مجاورم را به آغوش فشردم و اشک پس فرستادم. دهانم را چسباندم به ساعدم تا صدای اعتراضم بلند نشود.

- توام جات غریب باشه نمی‌تونی بخوابی؟

این خیلی حرف است، زیر سایه‌ی سایه‌ی سرت احساس غریبی کنی.

- بالشتم بلنده، نمی‌تونم بخوابم.

بلندشدنش را احساس کردم و دست به پلک‌هایم بردم. با روشن شدن اتاق، بیشتر در خود مچاله شدم. به طرف کم‌دیواری رفت و بالشت کوچکی بیرون آورد. دیدن من متکا به بغل ترحمی را که از آن بیزار بودم در چشمانش کاشت. خودش خم شد و بالشت زیر سرم را تعویض کرد. بوی شامپویی که از موهای خیسش به مشامم می‌رسید، میل دست‌بردن میان آن‌ها را در وجودم به هزار رساند. با بلندشدن و خاموش کردن چراغ و برگشتنش سر جای قبلی احساسات نوپایم قندیل بست!»

\*\*\*

### «زهرا»

مقداری مایع سفیدکننده درون سینک می‌ریزم و با سیم‌ظرف‌شویی  
محکم آن را می‌سابم.  
- بیا این‌ور مادر، از کت و کول افتادی.  
- تا شما دو تا چایی بریزین، اومدم.  
- خیر از جوونیت ببینی دخترم. مگه این که تو یه سر به من بزنی.  
بوی وایتکس شامه‌ام را از کار انداخته یا گل‌سرخ‌های داخل چای  
عطر خود را از دست داده‌اند؟  
- ننه زندگی‌ها پر شده از گرفتاری.  
چای می‌ریزد و قوری گل‌سرخش را روی سماور می‌گذارد.  
- الهی به حق پنج‌تن، هر کی هر گرفتاری‌ای داره، ختم به خیر شه.  
شیر آب را می‌بندم و سری به دلمه‌های ننه‌پز می‌زنم.  
- دستت درد نکنه ننه، حسابی جا افتاده. بابام می‌گه غذا فقط مال  
قدیمیا! می‌گه شماها آشپزی تونم قرئیه.



فصل دوم ● ۱۲۹

- بنده خدا بیراهم نمی‌گه. زمون ما والا انقدر مرض‌های بدمصوب نبود.

نگاهی به آشپزخانه‌ی نقلی می‌اندازم، از تمیزی برق می‌زند. می‌خواهم دستمال را بردارم، از ایوان صدایم می‌کند.

- بیا دیگه، چایی از دهن افتاد.

بی‌خیال لکه‌ی کوچک روی دستگیره‌ی در یخچال می‌شوم و به او می‌پیوندم.

رو به محیایی که وسط باغچه نشسته و با تکه‌چوبی خاک‌ها را زیرورو می‌نماید می‌گوییم:

- محیا لباسات و کثیف نکنی.

- کاریش نداشته باش، بذار بچگی‌ش و بکنه. این روزا دیگه براش تکرار نمی‌شه.

حبه قندی، که بوی وانیل می‌دهد، به دهان می‌برم.

- ننه از قدیما حرف می‌زنی؟

لبخند می‌زند و چروک‌های دور چشمانش، هر کدام، حکایت از دردی

● ۱۳۰ چوب خط اوهام

بزرگ دارد.

- دیگه الان کی حوصله‌ی قدیما رو داره.

فنجانم را درون نعلبکی می‌گذارم. دستم را زیر چانه می‌زنم و

مشتاقانه می‌گویم:

- من حوصله‌ش و دارم. به عزیزم می‌گم حرف بزن، یه خرده

بی‌اعصابه، می‌گه پاشو به جای این کارا خیاطی یاد بگیر!

- بنده‌خدا تقصیری نداره. یه دهم اون فشاری که ماها کشیدیم و شما

می‌کشیدین، دور از جون تون، جوون مرگ می‌شدین.

بی‌هوا می‌پرسم:

- ننه رابطه‌ت با مادرشوهرت چه جوریه بود؟

آه پرحرصش را بیرون می‌راند.

- اون که الان دستش از دنیا کوتاهه. خدا از سر تقصیراتش بگذره،

اما خیلی اذیتم کرده. یه زبون داشت، نیش می‌زد، بدتر از مار غاشییه!

ذوق‌زده از این‌که توانسته‌ام سر غیبت را با ننه باز کنم، نزدیکش

می‌شوم.

فصل دوم ● ۱۳۱

- یاسر می گه تا روزی که زنده بود تو یه خونه زندگی می کردین.

- راست می گه مادر.

- سخت تون نبود؟

بر زانوبش می زند.

- سخت؟ توی اون بیست و خرده ای سال یه آب خوش از گلوی من

پایین نرفت.

- آقا بزرگ چیزی بهش نمی گفت؟

پوزخند می زند.

- جرئت نداشت رو حرف مادرش حرف بزنه. مادرشوهرم پرش

می کرد و می نداخت به جون من.

دستی که زیر چانه ام جک زده شده ناباور مقابل دهانم قرار می گیرد.

- کتک تون می زد؟

- از سگ جونیمه که زندهم. اون کتک هایی که من خوردم خر رو از

پا درمی آورد.

با تأسف دستش را می فشارم.

● ۱۳۲ چوب خط اوهام

- دور از جون تون. خب چرا از راه احساسات وارد نشدین؟ وقتایی که

تنها بودین، رگ خوابش و می‌زدین.

گوشه‌ی روسری‌اش را از زیر عینک به چشمانش می‌کشد.

- مگه تنها می‌شدیم؟ زندگی کردن مون تو یه خونه به جهنم، شبا

هم که می‌خواستیم بخوابیم، می‌اومد تو اتاق ما!

پلک‌هایم بیشترین فاصله را از هم می‌گیرند.

- مگه می‌شه؟

- اون دو سالی که پدرشوهرم زنده بود اوضاع منم خوب بود. بعد اون

روزگارم سیاه شد. پیرزن بهونه‌گیری‌هاش و شروع کرد. همش به من گیر

می‌داد، زخم‌زبون می‌زد. شبا هم وقت خواب می‌گفت می‌ترسم از

تنهایی، با هم می‌خوابیدیم!

حتی تصورش وحشتناک است.

- آقا بزرگ عصبی نمی‌شد؟

- چند بار به مادرش گفت با اعلا بخوابه. آخه بچه‌م اون موقع پنج

سالش بود.

هدفم از کشاندن صحبت به گذشته رسیدن به اعلاست.

- مادرشوهرتون چی گفت؟

- یه الم‌شنگه‌ای راه انداخت، تو محل آبرو واسمون نمودن! می‌گفت

نشسته زیر پای پسر من و از خونه بندازه بیرون. خلاصه که یکی بخواد

خودش و بزنه به بی‌شرفی هیشکی جلودارش نیست مادر!

دستان چروک و لرزانش را نوازش می‌کنم.

- الهی بمیرم برات ننه، چطوری دووم آوردی؟

دست زبرش را به گونه‌ام می‌کشد.

- خدا نکنه گل دختر. مرگ واسه ماست، شماها باید زندگی کنین. من

اگه دندون سر جیگر گذاشتم اول از همه محض خاطر اعلام بود. خدا

نیاره اون روز رو که اسم آدم دوتا بشه، مجبوره هر خفتی رو تحمل کنه

تا حرفای پشت سرش قطع شن. بعدم که اصلان و منیره به دنیا اومدن

بند اون زندگی شدم.

خیلی‌ها را می‌شناسم پاسوز بچه شده‌اند و قسمت جالبش این‌جاست

همان بچه در آینده پشت کرده به فداکاری‌های مادرش. باید کم‌کم سر

۱۳۴ ● چوب خط اوهام

صحبت را باز کنم.

- رابطه‌ی آقابزرگ و مادرش با عمواعلا چطوری بود؟

ابتدا یک بازدم عمیق و پرحسرت بیرون می‌فرستد، سپس چشمانش

لبالب از اشک می‌شود، طوری که عینکش را برمی‌دارد.

- می‌گن یکی از اول روز خوش نبینه، تا آخرش نمی‌بینه. بخت بچه‌م

هم عین مادرش سیاه نوشته بودن. اگه عمر باباش به دنیا بود... آخ اگه

عمر باباش به دنیا بود...

- بابااصلان و عمه‌منیره حق دارن بهش حسودی کنن، شما عمواعلا

رو فراتر از همه دوست داری.

سرفه‌ای می‌زند و صدایش را صاف می‌کند.

- منیره و اصلان بیخود بهش حسادت می‌کنن. بچه‌م اعلا پدر که

نداشت، منم نداشتن براش مادری کنم. هیچ‌چو یادم نمی‌ره زهرا... فکر

می‌کنم بهش جیگرم کباب می‌شه. بچه‌م خیلی شیطون و شلوغ بود،

نمی‌دونم چهارسالش بود، پنج‌سالش بود، کفش‌های نوی مادرشوهرمو

پوشید رفت باغچه رو آب بده، زمین گلی شد و کفش‌ها کثیف. می‌دونی

چیکار کردن؟

سرم را به طرفین تکان می‌دهم. من که می‌گویم آه جانسوزش زمین  
خدا را می‌لرزاند.

- من و انداخت تو زیرزمین و مادرش قاشق داغ گذاشت کف پاهای  
بچه‌م! از اون روز تا الان، ساعتی نبوده که بهش فکر نکنم. یه‌ماه  
نتونست پاهاش و بذاره زمین!

او اشک می‌ریزد و من به این می‌اندیشم این حجم از شرارت چگونه  
در وجود یک انسان گنجانده می‌شود. شانهاش را ماساژ می‌دهم.  
- غصه نخور ننه، خدا جای حق نشسته.

- خدا جای حق نشسته، درست، ولی هیچ تقاصی نمی‌تونه جیگر  
پاره‌پاره‌ی من و خنک کنه.

